

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۹۷

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۵ بهمن ۱۴۰۲

لعل لبش داد کنون مر مرا  
آنچه تو را لعل کند، مر مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۹۷

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شب‌نم اسدپور از شهریار	الهام عمادی از مرودشت
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	شب‌بو سلیمی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	ذره از همدان	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	رویا اکبری از تهران	فریبا فتاحی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	پویا مهدوی از آلمان	فاطمه جعفری از فریدون‌کنار
الهام بخشوده‌پور از تهران	سرور از شیراز	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour\_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۷:

ما می‌خواهیم با استفاده از این غزل شیرین، سازنده و مهربان که پر از دانش است، یک مطلب آسمانی که مولانا گفته را به عمل تبدیل کنیم و بیدار شویم. این‌که ما از مرحله جمادی، نباتی، حیوانی برتر هستیم، ولی اکنون در ماجرای زندگی و ماجرای همانیدگی‌ها گیر افتاده‌ایم. ذهن پایگاهی‌ست که باید از آن‌جا هم بیرون ببریم.

- غزل شماره ۲۵۷ از صفحه ۵ تا صفحه ۵

بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۲

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره  
- ابیاتی برای نشان دادن قدرت تخریب من‌ذهنی، مخصوصاً این‌که می‌تواند مانند سنگ سفت شود و حتی به خودش هم رحم نمی‌کند، از جمله:

- بیت ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۶ و بیت ۱۳۷۷ دفتر چهارم که می‌گوید اگر دل ما حالت‌های جمادی، نباتی یا حیوانی بگیرد، دیگر این مسجد و فضای گشوده‌شده از بین می‌رود.

- تفسیر بیت سوم غزل

- ابیاتی برای باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل اصلی

بخش دوم از صفحه: ۳۳ تا صفحه: ۶۲

- ادامه ابیاتی که به روشن شدن مفهوم سه بیت اول غزل و کلمات کلیدی «برگ بی‌برگی»، «قُلْ تَعَالَوْا: بَرَاءَ»، «کَاشْتَرَى» و «غم واحد» کمک می‌کند، از جمله:

- ابیات ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ دفتر سوم را باید در روز چندین بار به خود یادآوری کنیم که می‌گوید من چیز ذهنی را به مرکز توجه نمی‌آورم و حواسم فقط به مرکز عدم و به توست، ای خدا.

- همچنین با تکرار ابیات ۱۲۳۲ تا ۱۲۳۸ دفتر پنجم باید به خود یادآور شویم که خداوند کوثر و بی‌نهایت فراوانی خودش را به همه انسان‌ها داده و اگر از آن استفاده نکنیم ضرر کرده‌ایم.

- بیت ۴۸۷۸ تا ۴۸۸۱ دفتر سوم که بیان می‌کند وقتی وقتی فضا را باز می‌کنیم و ارتعاش لب خداوند می‌آید، جانمان می‌جنبد و به سوی وحدت مجدد با زندگی می‌رود.

- بررسی بیت سوم غزل با دایره همانیدگی‌ها و دایره مرکز عدم

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه ابیات مربوط به هر یک از این اشکال



بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۹۷

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- ابیات عدم تمرکز روی دیگران
- مجموعه ابیات قرین
- تفسیر مابقی ابیات غزل (چهارم تا نهم)، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات
- در لابلای تفسیر غزل، ابیاتی مرتبط با این قسمت‌ها:
- از جمله در ارتباط با بیت پنجم غزل، ابیات ۳۵۱۷ تا ۳۵۲۰ دفتر چهارم که بیان می‌کند شکر و فضاگشایی و آوردن خداوند به مرکز کافی است تا بدون واسطه من‌ذهنی همه خیرها را به ما بدهد.
- در تفهیم بیت ششم غزل، سه بیت از غزل ۲۱۰۴ دیوان شمس می‌گوید فقط عاشقان که جنس اصلی خودشان را فهمیده‌اند خوشند و خاک بر سر بقیه که من‌ذهنی دارند و دائماً می‌خواهند غصه بخورند.
- برای باز شدن بیت هفتم غزل، ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۶۴ دفتر سوم بیان می‌کند خداوند گاهی نیت ما را می‌شکند تا بگوید من هم هستم، به من توجه کن و فضا را باز کن.

بخش چهارم از صفحه: ۹۸ تا صفحه: ۱۲۲

- بیت ۳۶۳۰ تا ۳۶۶۳ دفتر ششم که بیان بخشی از داستان «دژ هُش‌رِبا» است. این داستان یکی از طولانی‌ترین داستان‌های دفتر ششم بوده و با اتمام این داستان کل مثنوی هم به پایان می‌رسد.
- داستان سفر از «شاه به شاه» است که سه حالت از سلوک انسان برای انتخاب پیوند دوباره با شاه یعنی خداوند را بیان می‌کند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

لعل لبش داد کنون مر مرا  
 آنچه تو را لعل کند، مر مرا  
 گلبن خندان به دل و جان بگفت:  
 برگ منت هست، به گلشن برآ  
 گر نخریده‌ست جهان را ز غم  
 مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟  
 در بن خانه‌ست جهان، تنگ و منگ  
 زود برآید به بام سرا  
 صورت اقبال شکرریز گفت:  
 شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟  
 ساغر بر دست، خرامان رسید  
 فخر من و فخر همه ماورا  
 جام مباح آمد، هین نوش کن  
 بازره از غابر و از ماجرا  
 ساغر اول چو دود بر سرت  
 سجده کند عقل، جنون تو را  
 فاش مکن فاش، تو اسرار عرش  
 در سخنی زاده ز تحت الثری

اِشْتَرَى: خرید.

اقبال: کنایه از تجلی خداوند  
 ماورا: منظور همه موجودات و مخلوقات است.

مباح: حلال، جام مباح: شراب حلال  
 غابر: گذشته

ساجر: جام، باده، می

تحت الثری: زیر خاک، زیر زمین

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا

گلبن خندان به دل و جان بگفت:  
برگ منت هست، به گلشن برآ  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

«لعل لبش» یعنی لب زیبا و سرخ‌رنگ معشوق عرفانی، خداوند، زندگی. «کنون» یعنی این لحظه، در این زمان، در این مرحله از زندگی انسان. «مر مرا» به من. من، یعنی هم من هم همه انسان‌های دیگر.

«آنچه تو را لعل کند، مر مرا»، مر مرا یعنی ای مرمر من و هم ای مرمر تمام انسان‌ها. مرمر تمام انسان‌ها یا گاهی اوقات مولانا می‌گوید سنگ خاره، یعنی دل سنگ‌شده انسان‌ها به وسیله هم‌هویت شدن با چیزهای این جهانی، چیزهای فکری و دردها.

مر مرا یعنی ای مرمر من، ای مرمر کل جهان، که جهان را خراب می‌کند. و آن چیزی را الآن به من می‌دهد که تو را تبدیل به لعل می‌کند، جواهر می‌کند، یعنی حضور می‌کند. استفاده می‌کند از این تمثیل که قدم‌ها معتقد بودند که در اثر تابش آفتاب و فشارات زمین، سنگ‌هایی مثل تخته‌سنگ، سنگ خارا یا مرمر به سنگ‌های قیمتی مثل لعل تبدیل می‌شود.

و تمثیلش این است که اگر تابش آفتاب زندگی در اثر فضاگشایی به دل سنگ ما، همانیده ما بتابد، این دل فضا را باز می‌کند و تبدیل به خداوند می‌شود، وحدت مجدد به وجود می‌آید. پس زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند همان «لعل» است در مصرع دوم. و «مرمر» نماد دل بسیار سفت یا سنگ انسان است.

و می‌بینید که مرمر تشبیه بسیار عالی است که مولانا به کار می‌برد، برای این‌که مرمر شفاف است به نور تقریباً. یعنی شما نگاه می‌کنید مرمر نور را مقداری به‌رحال طوری می‌تابد که مشخص است این سفید است و مثل یک چیز سیاه همه را جذب نمی‌کند. پس مقداری شفافیت دارد، مثل عقل من‌ذهنی. که در داستان دل‌تک دیدیم که این دل‌تک که همان نماد من‌ذهنی است، دل‌تک آگاه است، یعنی آگاه به هشیاری جسمی، هشیاری ذهنی.

اما می‌دانید که این هشیاری جسمی تشبیه شده به مرم، در واقع برای این است که یک هشیاری دیگری را در ما، یا چراغ دیگری را در ما روشن کند. و این شعر را بارها خوانده‌ایم:

## باد، تند است و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

یعنی این شفافیت مرم یا هشیاری جسمی یا هشیاری ما در ذهن به صورت من‌ذهنی موقت است، برای این‌که باد بسیار تند است، زندگی انسان سریع می‌گذرد، چیزها تغییر می‌کنند خیلی سریع، و در مدت هفتاد هشتاد سال باید به وسیله آن چراغ دیگری را ما روشن کنیم، آن چراغ حضور است. که در این‌جا نوشته «آنچه تو را لعل کند». این لعل همین چراغ عالی است که به وسیله آن چراغ اَبتر یا ناقص ما روشن می‌کنیم. و هشیاری جسمی یا این هشیاری مرمی که تمثیل است در این بیت، اشاره به خرابکاری انسان هم می‌کند.

شکل ۲ (دایره عدم)	شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)	[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

این نشان می‌دهد که، البته اگر از روی این شکل‌ها برویم، قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است و از جنس زندگی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. شما می‌دانید که این از جنس زندگی بودن را مولانا با اصطلاح «آلست» بیان می‌کند. و آلست هم می‌دانید از قرآن آمده و خداوند از ما می‌پرسد که آیا موقع جدا شدن از او ما از جنس او هستیم؟ تو از جنس من هستی؟ ما می‌گوییم بله. و این بله گفتن را همیشه باید بگوییم. بله گفتن در این لحظه معادل فضاگشایی است و از جنس او شدن است.





و همین‌طور که در این بیت می‌بینید آن چیزی که در اثر فضاگشایی از او می‌تابد، با لفظ «آنچه» بیان می‌کند، «آنچه»، نمی‌گوید «چه». بنابراین نمی‌خواهد شما فکر کنید با هشپاری جسمی این یک چیز جسمی است که به ما می‌رسد، به ذهن ما می‌رسد، ذهن ما می‌تواند آن را بشناسد، «آنچه» را در این بیت ذهن نمی‌شناسد.

همان‌طور که گفتم قبل از ورود به این جهان از جنس او هستیم، که با آلت بیان می‌شود. آلت می‌گوید که ما از جنس او هستیم، لزومی ندارد که به چیزی در این جهان متکی باشیم، همین‌طور آلت این پدیده را بیان می‌کند که پس از ورود به این جهان باید دوباره هشپارانه از جنس او بشویم. هی باید بله بله بگوییم. بله در ضمن به این معنی هم هست که من از جنس تو هستم، بله از جنس تو هستم. ولی این «بله» یادمان می‌رود و در نتیجه ما در این جهان همان‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هم‌هویت می‌شویم با چیزهایی که ذهن ما می‌سازد، و این چیزهایی که ذهن ما از چیزهای مهم می‌سازد ما به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، چون ما آفریننده هستیم. ما امتداد خداوند هستیم، خداوند می‌آفریند، ما هم می‌آفرینیم.

اولین چیزی که ما می‌آفرینیم و می‌سازیم همین من‌ذهنی است، چه‌جوری می‌سازیم؟ ما با اولین چیزی که به‌نظرمان می‌آید این مهم است، مثلاً ممکن است اسم خودمان باشد، یا کلمه «من» باشد، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و یا بعضی الگوهای فکری، باورها باشد، یا قیافه یا هیکل پدر و مادرمان باشد، این‌ها را به‌صورت تصویر مجسم می‌کنیم طبق این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به این‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم و این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. مرکز قدیم ما قبل از ورود به این جهان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی خود زندگی بود، وقتی همانیده می‌شویم جسم می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مثل این‌که یک عینک جسمی به چشم عدممان می‌زنیم.

چشم عدم ما همان چشم خداوند است که الآن عینک جسمی می‌زند، قبلاً عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گرفت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن از مرکزش دوباره می‌گیرد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرکزش الآن جسم شده. بنابراین عقل و حس امنیت یعنی احساس آرامش را و چه‌جوری هدایت بشوم معمولاً هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد ایجاد هیجان می‌کند، هیجاناتی مثل خشم و ترس و این‌ها برای این است که ما با این‌ها، با این چیزها همانیده شدیم.

و از اعمال کردن فکر به این جسم ما هیجان به‌وجود می‌آید. هیجانات شما می‌شناسید مثل خشم و ترس و این چیزها هیجان هستند. یا حتی هیجانات مثبت، هیجان‌زده شدن برای خوش آمدن از چیزی، این‌ها هیجان هستند و هیجان‌ها می‌توانند ما را هدایت کنند. مثلاً یکی خشمگین می‌شود یک‌دفعه پا می‌شود یک کاری می‌کند. پس هدایت‌کننده‌اش عقلش نبوده خشمش بوده، هیجانش بوده. از طرفی قدرت هم مقدار زیادی قدرت عمل است،



توانایی جنبیدن است، حرکت جسمی است، حرکت فکری است، خلاقیت است، الآن همه این‌ها را از این اجسام می‌گیریم.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] امروز این اجسام را برداشتیم به‌جایش نقطه گذاشتیم، نقطه‌چین گذاشتیم که این‌ها همانیدگی‌ها هستند. پس بنابراین نقطه‌چین‌ها معادل هر چیزی است که ذهن می‌تواند تجسم کند و با آن‌ها هم‌هویت بشود. این‌ها همانیدگی‌ها هستند. الآن می‌گوید:

### لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مرمر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اگر قرار باشد که شما تعداد زیادی از این نقطه‌چین‌ها را در مرکزتان قرار بدهید و هر نقطه‌چین، هر همانیدگی یک درد به‌وجود می‌آورد. مثلاً خشم، حسادت، رنجش، حس انتقام‌جویی، نمی‌دانم، این‌ها هیجانات منفی هستند، کینه، بالآخر کینه و حسادت. و این جور چیزها را شما می‌دانید، مثل حس خبط که دائماً حس گناه با ماست، اضطراب و هیجان مهم ترس که واقعاً توی هر من‌ذهنی هست، این هیجانات که ترکیب می‌شوند با این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، دل را سفت می‌کند.

و توجه می‌کنید که ما از موقعی که از زندگی جدا شدیم، مراحل را گذرانندیم که درواقع تکامل ما بوده. اول همین جماد بوده، که الآن می‌گوید مرمر و سنگ از آن جنس است، بعد رسیدیم به نبات مثل همین درختان و این‌ها، هشیاری درختی، بعد هم به هشیاری حیوانی، از حیوانی پریدیم به ذهن انسان، ولی ذهن انسان به این صورت که تعداد زیادی نقطه‌چین دارد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و هر نقطه‌چین درد ایجاد می‌کند، اگر نقطه‌چین‌ها را که همانیدگی است با دردها شما ترکیب کنید، یک مرمر به‌وجود می‌آید که هشیاری اندک است.

ولی توجه می‌کنید معنی‌اش این است که ما می‌توانیم اگر مواظب نباشیم، با این من‌ذهنی، همین نقطه‌چین‌ها که در اثر حرکت فکر از روی همانیدگی‌ها یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید، این تصویر ذهنی پویا مرکزش می‌تواند تغییر کند. مثلاً اگر خیلی سفت باشد، می‌شود مرحله اولیه که سنگ است، که الآن می‌گوید مرمر. درست است؟ یک ذره بهتر بشود می‌شود هشیاری درختی. یک ذره شاید بهتر بشود که حرکت هم بکند می‌شود هشیاری حیوانی. و قرار است که توی این ذهن ما عقب نرویم.



این‌که «مرمر» می‌گوید، ای مرمر من و ای مرمر کل جهان، اشاره می‌کند این‌که انسان می‌تواند نزول کند به پایین‌ترین حد هشیاری و این کار بسیار مخرب است. یعنی مولانا با این «مرمر» به شما دارد القا می‌کند که شما به میزان خراب بودن، خطرناک بودن و تخریب خودتان شخصاً در کارهایی که می‌کنید، و به تخریب کل، «ما» به‌عنوان انسان، توجه کنید.

و شما می‌دانید که تخریب انسان در ما، انسان یک «من» دارد یک «ما»، جمع می‌شویم یک من‌ذهنی جمعی درست می‌کنیم که من‌ذهنی فردی از آن قوت می‌گیرد. هر کسی براساس همانندگی‌های مشترک مثل مثلاً باورهای دینی، سیاسی، حتی ورزشی، درواقع عضو یک جایی است و از آن «من» بزرگ یک مقدار انشعاب می‌گیرد، قوت می‌گیرد، یعنی من‌ذهنی تنها نمی‌تواند زندگی کند درنتیجه به «ما» متصل است.

و توجه کنید مرمر، یعنی یک من‌ذهنی، در قالب جمع می‌تواند بسیار مخرب باشد، بسیار بسیار خرابکاری کند، چه از لحاظ از بین بردن آدم‌ها یا دارایی‌های مادی، از بین بردن شهرها، سوزاندن آن‌ها، کشتن آدم‌ها و آواره کردن آدم‌ها، حتی ضعیف‌ترین آدم‌ها اگر به او قدرت بدهی این کار را می‌کند و یک عده‌ای هم تحسینش می‌کنند آن موقع، همکارهای خودش. به قوت آن‌ها می‌تواند قهرمان هم بشود.

حالا با آن‌ها کاری نداریم، برمی‌گردم به «مرمر». پس مرمر معنی‌اش این است که ما به‌عنوان من‌ذهنی، همین که می‌بینید [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]، نقطه‌چین‌ها، می‌توانیم مثلاً یواش‌یواش که می‌رویم پایین، به مراحل که گذرانندیم، مثلاً می‌توانیم حیوان بشویم، ولی به‌طور کامل نمی‌توانیم حیوان بشویم. شما می‌بینید ما مثل حیوان بعضی موقع‌ها می‌دَریم، یعنی وقتی خشمگین می‌شویم می‌توانیم یکی را چه به‌لحاظ لفظی این‌قدر فحش به او بدهیم که آبرویش را ببریم، یا به‌لحاظ جسمی به او حمله کنیم. به‌طور جمعی می‌توانیم به جمع حمله کنیم آن‌ها را بدریم از بین ببریم، مثل همین کفتار و شیر و غیره.

ولی توجه کنید این پایین رفتن، همه‌اش می‌خواهم بگویم چرا می‌گوید مرمر، پایین رفتن از هشیاری ذهنی به‌جای بالا آمدن، که می‌گوید «قُلْ تَعَالُوا» بیاید بالا، یعنی صعود کنید، ما نمی‌توانیم پایین برویم، و خطرناک است برای این‌که درست است که ما می‌گوییم هر چیز بدی را که آدم انجام می‌دهد می‌گویند که این آدم مثلاً فرض کن جاهل است خر است، ولی حقیقتاً خر خیلی بهتر از یک من‌ذهنی است که حیوان شده، برای این‌که خر به‌طور غریزی به زندگی وصل است. هر حیوانی ولو کفتار، شیر، پلنگ این‌ها درنده هستند، این‌ها به‌طور غریزی به خداوند وصل هستند و عقل کل این‌ها را اداره می‌کند.



ما زاینده نشدیم که بیاییم مثلاً همانیده بشویم و مرکز ما سفت بشود، بعضی موقع‌ها حیوان بشود، بعضی موقع‌ها از جنس هشیاری درختی بشود، بعضی موقع‌ها هم واقعاً مرمر بشود که خیلی سفت است هرچند هیچ رحمی ندارد.

ما آفریده شدیم که الآن با فضاگشایی، همان‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را دوباره عدم کنیم همانیدگی‌ها و دردها را بشناسیم و این‌ها را بیندازیم، و آخرسر تبدیل دوباره به خداوند بشویم [شکل ۲ (دایره عدم)]. یعنی این‌ها را برانیم به حاشیه و هیچ چیزی نماند در مرکزمان شکل ۰ (دایره عدم اولیه). درست است؟

ولی اگر قرار باشد که این چیزهایی که نوشتیم در این حاشیه [شکل ۲ (دایره عدم)]، این‌ها را در مرکز نگه داریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و فکر کنیم که هشیاری جسمی هشیاری اصلی ماست، خواهیم دید که این من‌ذهنی ما مثلاً می‌تواند بیاید به سطح حیوان درنده بشود، ولی حیوان وقتی می‌درد یا برای غذا هست یا برای جنگ، برای قلمرو و شکار است، همین‌طوری بیخودی نمی‌رود که یک عده‌ای را بکشد و برای این‌که خوشم می‌آید، یا آواره کند آن‌ها را، خانه‌هایشان را خراب کند، این کارها را نمی‌کند حیوان. پس بنابراین ما به سطح حیوان که نزول می‌کنیم واقعاً نمی‌توانیم عین حیوان عمل کنیم.

از طرف دیگر شما می‌بینید مثلاً ما می‌توانیم بنشینیم برای تسکین دردهایی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند پنج گیلان مثلاً ویسکی بخوریم، مشروب الکی بخوریم، تلپی بیفتیم مثل درخت بشویم، همین‌طور که درخت نمی‌تواند تکان بخورد، بگوییم که هشیاری درختی داریم. ما این کار را می‌کنیم اما واقعاً مثل درخت نمی‌شویم. درخت درست است که هشیاری درختی دارد و نمی‌تواند تکان بخورد، ولی به زندگی وصل است.

حالا، از هشیاری درختی هم که برویم پایین‌تر، مرکزمان را سفت و مثل سنگ خارا بکنیم که در این‌جا می‌گوید مرمر، باز هم خطرناک می‌شویم، یعنی این‌قدر سنگدل می‌شویم که به خودمان رحم نمی‌کنیم.

شما اتفاقاً الآن باید مراقبه کنید بگویید که مثلاً مرکز یا سینه سفت من چه بلاهایی سر من آورده؟ شما چه لطماتی به شخص خودتان زدید الآن چهل یا پنجاه سال‌تان است؟ بگویید که این کارها را کردم، بدنم را خراب کردم، بله؟ برای این‌که این من‌ذهنی الآن هم می‌خوانیم خروب است، خراب‌کننده است.

اولین همانیدگی که می‌آید گفتیم به مرکز ما، ما از طریق آن می‌بینیم و این هشیاری به اصطلاح عدم را شکل ۰ (دایره عدم اولیه) از دست می‌دهیم، دیدن برحسب یک همانیدگی عیب است و مخرب است. یک دانه، دوتا باشد این‌قدر نمی‌تواند خراب کند، ولی اگر هزارتا باشد، به‌طوری که شما از یک همانیدگی بروید به همانیدگی دیگر، شما



می‌شوید یک انسان مخرب، به طوری که می‌توانید بدنتان را خراب کنید، چهار بعدتان را خراب کنید، فکرهايتان را خراب کنید، مثلاً هیجان‌ات بسیار مخربی مثل خشم و ترس و این چیزها را در خودتان مستقر کنید و می‌توانید بسیار پژمرده بشوید، انرژی‌تان بیاید پایین، بی‌قدرت بشوید، بی‌عقل بشوید، حس آرامشتان را از دست بدهید، حس هدایتتان بیفتد به دست همین هیجان‌ات منفی. پس ما می‌توانیم بسیار مخرب بشویم، اگر دل ما مرمر بشود.

«مرما» یعنی مولانا می‌خواهد بگوید که دل کل بشر سفت است و این، بلا به سرش خواهد آورد و آورده، ولی دارد تخریب می‌کند.

پس شما هم طرز خراب کردن زندگی خودتان را با این کلمه مرمر باید ببینید. عجله نکنید. می‌توانید بشینید مراقبه کنید، برگردید به گذشته ببینید چه بلاهایی به سرتان آوردید خودتان. به علاوه بدون این که قضاوت کنید ببینید که مثلاً الآن چه اتفاقی در جهان می‌افتد و یک دویست سال تاریخ هم ببینید که مثلاً در دویست سال گذشته چقدر جنگ شده و چه اتفاقاتی شده و چرا این جنگ‌ها شده، یک سؤالی بکنید از خودتان ببینید جواب چه می‌دهید.

جواب این خواهد بود که سنگ مرمر در دل ما این تخریب را به وجود آورده و به وجود دارد می‌آورد، تقصیر هیچ‌کس نیست، تقصیر این مرکز سفت است که مردم تشخیص نمی‌دهند که در مرکزشان یک همانندگی وجود دارد که تغییر شکل می‌دهد. بعضی موقع‌ها ممکن است بسیار سفت بشود، بعضی موقع‌ها می‌تواند مثل درخت بشود، بعضی موقع‌ها حیوان بشود، بعضی موقع‌ها هم اگر فضا را باز کند، بله؟ می‌تواند از جنس خدا بشود [شکل ۲ (دایره عدم)].

حالا، مولانا می‌گوید که شما که تخریب مرمر را دیدید و الآن می‌دانید که این سینه را، این مرکز را نباید نگه داری، همین الآن برای شخص شما و همین‌طور برای همه لعل لب معشوق یعنی خداوند با فضاگشایی شما که مرکز دوباره عدم می‌شود، یک تشعشی می‌فرستد، درست است؟ که این تشعشع که زیر کلمه «آنچه» هست، شما را دوباره تبدیل به لعل می‌کند.

«لعل لبش داد کنون» یعنی این لحظه «مرما» یعنی به من، «آنچه تو را»، آن چیزی را که تو را یعنی ای سنگ مرمر، لعل می‌کند دوباره. لعل می‌کند یعنی از جنس دوباره خودش می‌کند. خداوند ما را دوباره از جنس آلت می‌کند.



و این موضوع تبدیل هم با چندتا اصطلاحی است که اینها باز هم از قرآن آمده، مثل «کَرَمْنَا»، کَرَمْنَا یعنی ما را خداوند گرامی داشته، پس در ما می‌خواهد به خودش زنده بشود. یعنی ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم، برای همین ما را گرامی داشته. و همین‌طور کلمه تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، که مرکز ما را عدم می‌کند.

پس فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و توجه به این‌که این چیزی که ذهنم نشان می‌داده این مهم بوده و می‌آمده به مرکز من، الآن می‌دانم آن مهم نیست نباید بیاید به مرکز من، سبب می‌شود مرکز من دوباره خالی بشود، عدم بشود. وقتی عدم بشود دوباره آن ارتعاش می‌تابد. توجه می‌کنید؟

مثلاً این چنین ارتعاشی با خواندن ابیات مولانا می‌تابد. و در اولین تابش، یا اگر هنوز نتابیده با خواندن این ابیات، ما متوجه می‌شویم که تمام این بلاها سر ما آمده به‌خاطر مرکز مرمر است، مرکز سفت است.

یعنی این بلاها اگر سر شخص شما آمده، می‌گویید که خیلی ظلم شده به من، بدنم خراب شده و فکر می‌کنید همسران، پدر و مادران، جامعه کرده، ما متوجه می‌شویم که خودمان کردیم به این علت که مرکزمان مرمر بوده. بعضی موقع‌ها هم حالت حیوانی داشته، بعضی موقع‌ها هم حالت نباتی یا درختی داشته. و ما هیچ موقع نیامدیم این بیت را متوجه بشویم که مرکز را عدم کنیم.

و ارتعاش او، توجه کنید وقتی می‌گوید «آنچه»، این «آنچه» از جنس حرف نیست، زندگی با شما حرف این‌طوری نمی‌زند، که بگوید که آقا من منتظرم به فارسی یا انگلیسی بیاید به گوش من بگوید که چکار کنم من. این پریدن از ذهن به بیرون به وسیله ذهن [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] نیست. مرمر را به وسیله هشیاری مرمری نمی‌توانیم از بین ببریم، یعنی از توی مرمر نمی‌توانیم خارج بشویم. درست است؟

و همین‌که فضا باز بشود و مرکز ما عدم بشود شکل ۰ (دایره عدم اولیه) و آن ارتعاش بیاید به ما برسد و یواش‌یواش ما بیشتر فضا را باز کنیم، همیشه فضاگشا باشیم، پس از یک مدت کوتاهی متوجه می‌شویم که واقعاً:

فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم  
این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»  
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»  
(حدیث)



یعنی فعل من بوده، کار خود من انسان بوده که غصه‌های دم‌به‌دم به من چیره شده و خداوند با «جَفَّ الْقَلَمَ» کار می‌کند، یعنی هر لحظه به چیزی که سزاوار هستم و شایسته هستم، حال من آن می‌شود. حال من بستگی به این دارد که در این لحظه چقدر سزاوار هستم، چقدر شایسته هستم، بستگی دارد این‌که چقدر مرکز از جنس مرمر نیست و از جنس فضای گشوده شده است. اگر فضا خیلی باز بشود، حالم خیلی خوب می‌شود و کاملاً می‌فهمم که من خودم هستم که با عدم نکردن مرکز و جسم کردن آن، این دردها را برای خودم ایجاد می‌کنم، دیگران نیستند. درست است؟ و بنابراین آن بیت یادمان می‌افتد که

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم، حضرت آدم، برای اولین بار که متوجه شد این موضوع را، گفت که من خدایا به خودم ستم کرده‌ام، بنابراین شروع کرد به فضاگشایی. گفت این ستم کردم، یعنی این کار تو نبوده. درست است؟

شیطان برعکسش را گفت، شیطان گفت که نه، تو کردی، تو باعث می‌شوی، به من مربوط نیست.

حالا وقتی این بیت را می‌خوانید شما، شما اگر الآن به خودتان بگویید واقعاً خودم این بلاها را سرم آوردم، از جنس حضرت آدم می‌شوید، فضا را باز می‌کنید و پیش می‌روید. وگرنه اگر بگویید که به من مربوط نیست، پدر و مادرم کردند، الآن هم جامعه می‌کند، دیگران می‌کنند، آن موقع از جنس دیو می‌شوید، از جنس شیطان می‌شوید، حس مسئولیت نمی‌کنید. شما باید حس مسئولیت بکنید.

این بیت بیت کلیدی هست، ببینید که مرکز شما از چه حالت‌هایی می‌گذرد. وقتی خشمگین می‌شوید می‌بینید درنده‌خو می‌شویم ما، و آن موقع یادتان می‌آید که من الآن هشیاری حیوانی دارم.

و همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، این شکل نشان می‌دهد که ما باید فضا را باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم، آن فضای گشوده شده هم من هستم هم خداوند است. پس بنابراین کرّمنا دارد صورت می‌گیرد، او ما را گرامی داشته، ما را آزاد کرده از این دردها. همین‌طور که الآن می‌بینید، بیت بعدی چیز جالبی می‌گوید.



## گُلْبَنِ خندان به دل و جان بگفت: برگِ مَنّت هست، به گلشن برآ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

می‌گوید گُلْبَنِ خندان، یعنی درخت گل خندان که نماد خداوند است، به دل و جان من انسان گفت، «گُلْبَنِ خندان به دل و جان بگفت:» «برگِ مَنّت هست». برگ یعنی نوا، درواقع جنس، خاصیت. مَنّت یعنی من تو را هست، یعنی تو خاصیت من را داری. «به گلشن برآ»، بیا به گلستان، بیا بالا به گلستان. برآ یعنی بالا بیا. گلشن یعنی گلستان، و این گلستان یکتایی است.

پس بنابراین می‌بینید که این چندتا چیز را که با هم شما مخلوط می‌کنید، می‌بینید که این دردهایی که مرکز سفت مرمین ایجاد می‌کند، تقصیر ماست. همین لعل لبش، لبش، این «ش» برمی‌گردد به خداوند، زندگی. در بیت دوم همین درخت خندان هست.

وقتی می‌گوید «گُلْبَنِ خندان»، یک درخت گل خندان، خداوند، زندگی، پس همیشه خندان است. چطور ما گریان هستیم؟! می‌دانید که الف و نون در فارسی، حالت را نشان می‌دهد. مثلاً می‌گوییم گریان آمد، خندان رفت، حالتِ شخص را نشان می‌دهد.

گُلْبَنِ خندان یعنی خداوند همیشه می‌خندد، خداوند از جنس شادی است. ما هم بنا به آلت از جنس او هستیم، چطور ما نمی‌خندیم؟ به چه مناسبتی ما که جنس او هستیم نباید بخندیم؟

توجه می‌کنید که مولانا مرتب تکرار می‌کند این‌که ما از جنس او هستیم، ما را گرامی داشته، به ما کوثر یا بی‌نهایت فراوانی‌اش را عطا کرده. یعنی اگر او از جنس شادی است، دیگر شما می‌دانید او از جنس چه هست، از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، یعنی خداوند نمی‌میرد ما هم نمی‌میریم. اگر ما این لحظه آگاه از این لحظه باشیم و الی‌الابد همیشه زنده هستیم، نمی‌میریم، ولی این تن هم بریزد نمی‌میریم. ولی همیشه حتی در زمانی که در این جسم هستیم از ثانیۀ صفر تا بمیریم در صد و پنجاه‌سالگی، می‌توانیم خندان باشیم برای این‌که خداوند خندان است.

چرا خندان نیستیم؟ برای این‌که مرکز ما همانیده است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. چه کسی همانیده کرده؟ خود ما. چرا؟ برای این‌که نمی‌دانیم چرا اصلاً. ما آمدیم از مردم داریم تقلید می‌کنیم، آن‌ها با چیزها همانیده هستند، ما هم همانیده هستیم. آن‌ها تخریب می‌کنند، ما هم تخریب می‌کنیم.





پس خداوند به صورت گل خندان به من گفت، به دل و جان من چه گفت؟

دل و جان دو جور است، یا دل و جان اگر مرکزمان جسم باشد، دل همین من‌ذهنی است، جسم است و جان هم جان ذهنی است، جان من‌ذهنی است. ولی اگر شما فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] دل و جان تبدیل می‌شود به جان زندگی و دل عدم، مرکز عدم. یعنی برای اولین بار ما جان و مرکز خداگونه‌مان را حس می‌کنیم. درست است؟ اگر حس کنیم، فوراً متوجه می‌شویم که خداوند همیشه شاد که از جنس شادی است، ما هم از جنس او شدیم.

پس شما فضا را باز کنید تا این گلبن خندان به دل و جان زنده شما به صورت زندگی بگوید که تو از جنس من هستی، نوا و برگ من را داری. «برگ منت هست» یعنی آن مایه یا سرمایه من را داری، خاصیت من را داری، از جنس من هستی، پس از جنس من‌ذهنی نیستی.

«برگ منت هست»، از آن استفاده کن، این سکون و سکوت در تو هم هست، جنسیت من در تو هم هست. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را خداوند می‌گوید. بیا بالا به گلشن برآ.

خب شما می‌خواهید بروید؟ یا می‌خواهید بگویید که نه، [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] من ترجیح می‌دهم همانندگی‌ها را نگه دارم، دردها را نگه دارم و مرکز مرمز بشود به تخریب پردازم؟

چند بیت بعد از این می‌خوانم که شما دوباره ببینید قدرت تخریب من‌ذهنی را، مخصوصاً اگر می‌تواند سفت بشود. شما من‌ذهنی بسیار سفت را که بعضی موقع آدم به خودش هم رحم نمی‌کند در خودتان ببینید. شما از خودتان بپرسید اگر این بدنم را من خراب کردم، یک موقعی بعضی از شما می‌گویید من معتاد هستم، خب اگر به خودم رحم می‌کردم، یک چیزی که الان دارم وارد بدنم می‌کنم، نمی‌پرسم آقا این به این بدن ضرر دارد! می‌کشد این را، از بین می‌برد، چرا به خودم رحم نمی‌کنم؟! کسی که به خودش رحم نمی‌کند به دیگران رحم می‌کند؟! نه، نمی‌کند. کسی که به خودش رحم نمی‌کند، غم می‌خورد، خشمگین است، رنجش را که آدم را می‌سوزاند، نگه می‌دارد، کسی که کینه دارد، انتقام می‌خواهد بگیرد، به خودش رحم نمی‌کند، آن کینه هر حرفی می‌زند، هر غذایی می‌خورد، هر حرکتی می‌کند، هر حسی می‌کند، مثل سیانور می‌رود آن تو. به خودش رحم نمی‌کند، این به کس دیگر رحم می‌کند؟ نه، نمی‌کند.

پس من می‌خواهم به صورت فرد، به صورت فرد در جمع، شما قدرت تخریب مرکز مرمز را ببینید، لزومی ندارد این ادامه پیدا کند. می‌گوید لعل لبش در این لحظه دارد به شما کمک می‌کند، شما فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره

عدم] و خداوند به صورت یک گل خندان، درخت گل خندان، به دل و جان شما بگوید که بابا تو از جنس من هستی، بدو بیا بالا، بدو بیا پیش من، نمان توی این همانیدگی‌ها، بپر.

## مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه پرندگان

«مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، از آشیانه بگذار بپرد، از آشیانه ذهن. وقتی دیدی صبح شد، آفتاب زندگی طلوع کرد، خداوند از مرکزتان طلوع می‌کند، این شمع من‌ذهنی را خاموش کن، دیگر از این هشیاری جسمی استفاده نکن. درست است؟

دوباره من این شعرهای خَرُوب را برایتان می‌خوانم. خواهش می‌کنم شما از این بیت‌ها همین‌طوری نگویند فهمیدم دیگر بروم بیت بعدی. برگردید به گذشته‌تان ببینید چه‌جوری خودتان را نابود کرده‌اید، ضرر زده‌اید، الآن چه‌جوری به خودتان، بدن‌تان، رابطه‌تان با همسران، با بچه‌هایتان، با مردم، با فامیلان، با دوست‌هایتان لطمه می‌زنید.

## مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست

یار بد خَرُوب هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یار بد چون رُست در تو مهر او

هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برکن از بیخش، که گر سر برزند

مر تو را و مسجدت را برکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

می‌دانید مسجد ما این فضای گشوده‌شده است که ما در آن‌جا عبادت می‌کنیم. اگر مسجد به اصطلاح بسته بشود، منقبض بشود، معنی‌اش این است که این من‌ذهنی روییده. به این ترتیب که عرض کردم ما همانیده می‌شویم و



دل مرمَر می‌شود، سنگ می‌شود، اگر دل سنگ شده باشد یا حالت‌های حیوانی بگیرد یا درختی بگیرد، دیگر این مسجد از بین رفته، شما فضای گشوده‌شده ندارید. ولی اگر با این حرف‌هایی که می‌زنیم، شما بیایید درک کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من فکر کنم به من زندگی خواهد داد برای همین مقاومت می‌کردم و می‌کنم، آن نباید به مرکز، و اگر این تلقین را به خودتان بکنید، پس از یک مدتی می‌بینید ذهنتان نمی‌آید مرکزتان، یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد برایتان مهم نمی‌شود دیگر، بلکه وصل شدن مجدد به زندگی مهم می‌شود، در این صورت جسمتان ساجد می‌شود. در غزل هم می‌گوید اولین ساغری که، شرابی که می‌خورید از دست زندگی، اگر بدود به سر ما،

توی غزل هست، می‌گوید:

### ساغَرِ اوّل چو دَوَد بر سرت سجده کند عقل، جنون تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

ساغَر: جام، باده، می

این جنون عقل واقعی است. یعنی یک جرعه از شراب خداوند بخوری، چنان من‌ذهنی مست می‌شود که سجده می‌کند به دیوانگی تو را. پس فضای گشوده‌شده برای ذهن که دیوانگی است، می‌گوید این دیوانگی همان عقل است. توجه می‌کنید؟

پس «یارِ بد» که همین من‌ذهنی خودم است و دیگران است، خراب‌کننده هر جا عبادتگاه است. در ضمن توجه کنید این جسم هم یک عبادتگاه هست. می‌گوید این جسم هم خراب می‌کند. می‌گوید اگر مهر یار بد که همین من‌ذهنی است در تو بروید، رشد کند که ما من‌ذهنی‌مان را دوست داریم، اگر دوست نداشتیم که رها کرده بودیم.

من‌ذهنی سبب می‌شود ما پندار کمال داشته باشیم، ناموس داشته باشیم، آبروی مصنوعی داشته باشیم، درد داشته باشیم، این‌ها را ما می‌پرستیم. شما دردهایتان را دوست دارید به آن احترام می‌گذارید و ارزش می‌گذارید و نگه می‌دارید، و گرنه می‌انداختید.

اگر دردهای شما مثلاً رنجش شما از مادران، پدرتان ارزشی ندارند، برای چه نگه داشتید؟ پس ارزش دارند. برای شما ارزش ندارند به‌عنوان امتداد زندگی، برای من‌ذهنی شما ارزش دارند چون جزو سرمایه‌اش است، به‌عنوان ابزار استفاده می‌کند تا شما را گنج کند، در خودش نگه دارد.

«یار بد چون رُست در تو مهر او» اگر مهر یار بد در دل تو رشد کند، می‌گوید از او فرار کن و بحث و جدل نکن.

## یار بد چون رُست در تو مهر او هین از او بگریز و کم کن گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

«برکن از بیخش» از ریشه دربیاور. پس هر همانندگی را و هر درد را از ریشه باید دربیاوری. «برکن از بیخش» اصلاً گل من‌ذهنی را، هشیاری جسمی را با فضاگشایی باید شناسایی کنی یا همه‌اش را یکجا دربیاوری بیندازی دور یا یکی یکی دربیاوری. معمولاً یکی یکی درمی‌آوریم، همه را یکجا زورمان نمی‌رسد.

## برکن از بیخش، که گر سر برزند مر تو را و مسجدت را برکند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

«برکن از بیخش، که گر سر برزند» یعنی اگر شما با چیزی همانیده بشوید و این قوت پیدا کند، هم تو را هم جسمت را هم فکرت را هم هیجانانت را هم جاننت را هم فضای گشوده‌شده مسجدت را از جا می‌کند، خراب می‌کند، درست است؟ پس من‌ذهنی که در این‌جا آمده با مرکز مرمَر بسیار خراب‌کننده است.

## عاشقا، خروب تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

پس ما عاشق زندگی هستیم بنا به آلت. بنا به آلت ما عاشق خداوند هستیم، یعنی عاشق اصل خودمان هستیم. ما عاشق خودمان هستیم نه مثل من‌ذهنی، به عنوان امتداد زندگی. «عاشقا» خراب‌کننده تو «کژی» است. کژی هم یعنی دیدن برحسب من‌ذهنی یا عینک‌های من‌ذهنی. مانند طفلان که تو چهل سالت است، هفتاد سالت است، چرا هنوز همانندگی را نگه داشتی و به سوی کژی می‌غژی؟ می‌غژی یعنی می‌خزی. لحظه‌به‌لحظه ما سوی کژی می‌رویم و ما همانندگی‌ها نگه داشتیم، چرا؟ و:

## گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟ گفت: من رُستم، مکان ویران شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

شما می‌آیید همانیده می‌شوید، همانیده می‌شوید، همانیده می‌شوید یک من‌ذهنی درست می‌شود. فرض کن شخص ده سالش است، از من‌ذهنی‌اش به‌عنوان هشیاری می‌پرسد تو چه خاصیتی داری؟ این من‌ذهنی می‌گوید اگر من برویم، مکان، جسم تو، فکر تو، هیجان‌های تو، جان زنده‌تو همه ویران می‌شود، از این صریح‌تر؟

## لعل لبش داد کنون مر مرا

### آنچه تو را لعل کند، مر مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

یعنی اگر که می‌گوید «مر مرا» در بیت اول، ای مرمر، گفتم مرمر هم مرمر من است هم مرمر کل جهان. هر کسی در مرکزش یک مرمر دارد، جمع کن می‌شود یک مرمر کل. «مر مرا» یعنی ای مرمرهای جهان!

توجه کنید وقتی این خرّوب در مرکز انسان‌ها رشد می‌کند، می‌رویید که روییده، «مکان» یعنی تمام زمین را ما می‌توانیم ویران کنیم، برای این‌که خرّوب است این. «گفت من رُستم مکان ویران شود».

شما از مرمر کل، از خرّوب جهان می‌پرسید شما این‌جا چه کاره هستید؟ ای همانیدگی با دردها و با چیزهای ذهنی، شما این‌جا چه کاره هستید؟ می‌گوید که ما رشد کرده‌ایم که جهان را ویران کنیم و دارد می‌کند. مگر نمی‌کند؟! چه چیزی ما مانده که دیگر ویران نشود؟! درست است؟

پس حالا شما واقعاً اگر به خودتان رحم کنید، خرّوب را باید در خودتان ببینید، سینه‌سنگی را در خودتان ببینید، لطماتش را به خودتان ببینید، همین‌طور نگذارید، بله فهمیدم. فهمیدن ذهنی هیچ فایده ندارد، معنی ادبی این‌ها هیچ فایده ندارد، شما را در ذهن نگه می‌دارد. شما باید خودتان را متقاعد کنید که ادامه من‌ذهنی برای من فایده ندارد، من باید خودم را تبدیل کنم. آن موقع خواهید دید که ناموس شما، حیثیت بدلی شما، پندار کمال شما، دردهای شما حتی جلویاتان می‌ایستند. من‌های ذهنی دیگر جلویاتان می‌ایستند. آن موقع شما هستید می‌فهمید که «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها»

## ألا يا أيُّها السّاقى أدرِ كَأَسَا وَ ناولِها

### که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

باید از قرین بد، قرینی که شما را می‌کشاند به ذهن دوری کنید، حواستان باید روی خودتان باشد فقط، و یک راه دشواری را در پیش دارید که بتوانید خودتان را خلاص کنید.

### چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

شما می‌دانید که همین‌که ما همانیده می‌شویم، من‌ذهنی درست می‌کنیم، می‌رویم در ذهن سبب‌سازی می‌کنیم. دو جور فکر هست که الآن بیت اول اشاره می‌کند به آن همین‌طور بیت دوم، که شما باید از طریق فضاگشایی فکر کنید یعنی در این لحظه شما یک چالشی دارید باید حل کنید، باید فضا را در اطراف آن باز کنید، فضای گشوده‌شده در واقع خرد کل است، با خلاقیت به شما فکر جدید می‌دهد که شما مشکلاتان را حل می‌کنید. این راهش است، اصلاً آفریده شده‌ایم برای این کار.

اما اگر هنوز سینه ما مرمر است، سفت است، سنگ است، ما در ذهن هستیم و سبب‌سازی می‌کنیم، می‌رویم به عقل من‌ذهنی، می‌گوییم این کار را بکنم این می‌شود، بعد این کار را می‌کنم این می‌شود، بعد این کار را می‌کنم این می‌شود، بله؟! این با فکر مسبب که خداوند است جور در نمی‌آید و الآن شعرش را هم می‌خوانیم.

می‌گوید که اگر شما چنین وسواسی را در خودتان دیدید، شما دارید خدا را امتحان می‌کنید. مردم گله می‌کنند، شکایت می‌کنند، ناله می‌کنند چون می‌روند در ذهنشان سبب‌سازی می‌کنند، زندگی آن‌ها را به آن نمی‌رساند، سبب‌سازی را جور نمی‌کند. شما می‌دانید، داریم:

### عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

بعضی موقع‌ها عزم می‌کنید، قصد می‌کنید در این ماجرای که ماجرا در شعر هم هست. ماجرا یعنی این اوضاعی که من‌ذهنی درست کرده، ما را تویش انداخته، ما هم افتادیم به سبب‌سازی. ماجرا یعنی حوادث زندگی ما را اداره می‌کنند و حوادث هم دست ما نیست. ما همه‌اش سبب‌سازی می‌کنیم.



و بنابراین شما می‌گویید من سبب‌سازی می‌کنم، خداوند باید این سبب‌سازی را دنبال کند، من هرچه می‌گویم آن بشود، می‌بینید نمی‌شود. بعضی موقع‌ها عزم‌ها و قصد‌ها در این ماجرا درست درمی‌آید تا شما نیت کنید و بروید دنبال این کار، نیتتان را بشکنند، به شما ثابت کند که من این‌جا هستم، توجه می‌کنید؟ مولانا این را می‌گوید دیگر.

ولی اگر شما یک چنین وسواسی را دیدید که شما می‌خواهید هی خداوند را امتحان کنید با سبب‌سازی، جور نمی‌شود ناله می‌کنید، دوباره امتحان می‌کنید.

### چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

فوراً فضا را باز کن بدان که داری اشتباه می‌کنی. فضا را باز کن و بیفت به سجود. سجود در این‌جا یعنی تسلیم.

### آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو، پُر خروِب شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

اگر شما واقعاً امتحان کردن خدا را دوست داشته باشید و رها نکنید، بگویید من سبب‌سازی می‌کنم این‌طوری باید بشود، نمی‌شود، بعد ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید خداوند من را دوست ندارد، نفرین می‌کنید، عصبانی می‌شوید، بدان که مسجد دین تو پُر از خروِب یعنی همین خراب‌کننده شده. پس شما امتحان نمی‌کنید، درست است؟

این بیت را دوباره می‌خوانم که شما بدانید:

### چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

زندگی، خداوند خودش زنده است. خداوند نمی‌میرد. ما هم زنده هستیم. آن قسمت خداگونه ما دائماً زنده هست، نمی‌میرد. از آن امتداد خودش که ما هستیم دائماً مُردگی را جدا می‌کند. مردگی همین من‌ذهنی است، می‌خواهد همانیدگی‌ها را جدا کند، درست است؟



پس بنابراین هر کسی که من ذهنی دارد، دائماً حول خودکشی می‌گردد، تخریب می‌گردد. این بیت، بیت قبلی را چکار می‌کند؟ تأیید می‌کند که این سیستم ما طوری طرح شده که اگر به‌زودی در ده دوازده‌سالگی فضا را باز نکنی، مرکز را عدم نکنی، زندگی خودت و دیگران را خراب خواهی کرد.

شما از خودتان بپرسید به‌عنوان من ذهنی و مرکز سفت، چرا من به خودم زندگی را روا نمی‌دارم؟ چرا به خودم رحم نمی‌کنم؟ چرا خوشبختی را موفقیت را به دیگران روا نمی‌دارم؟ چه می‌شود؟ مگر خداوند از جنس بی‌نهایت فراوانی نیست؟ مگر کوثر و فراوانی را به من عطا نکرده؟ پس این کو؟ رواداشت من کو؟ بپرسید. رواداشتتان را من ذهنی خورده.

کسی که مرکزش را بین حیوان، نبات و جماد تغییر می‌دهد، درحالی‌که هیچ ارتباطی با عقل کل ندارد، دائماً تخریب می‌کند. زندگی، خداوند به ما می‌گوید که تو در انسان باید به من زنده بشوی، هیچ راه دیگری نداری. باید فضا را باز کنی، باز کنی هیچ‌چیز در مرکزت نماند. ما گوش نمی‌دهیم، درنتیجه دست به تخریب می‌زنیم. تخریب می‌گوید که این راهش نیست، ولی باز هم ما نمی‌فهمیم.

شما بپرسید از خودتان به‌عنوان سؤال خوب و مراقبه، چرا در زندگی من تا حالا این قدر تخریب کردم؟ و از دنده ملامت و حس عدم مسئولیت هم بیرون بپرید. آقا به من مربوط نبوده که، دیگران زندگی من را خراب کردند دیگر. نه، این طوری نمی‌شود. تمام دانشی که ما از مولانا گرفتیم، حتی از دین گرفتیم، همه‌اش می‌گوید تو خودت خراب کردی.

**فعلِ توست این غصه‌های دم به دم**

**این بود معنیِ قد جَفَّ الْقَلَمُ**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

**گفت شیطان که بما اغویتني**

**کرد فعل خود نهان، دیو دنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست





«گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، شیطان می‌گوید من مسئول نیستم، تو من را منحرف کردی، تو این بلاها را سر من آوردی. «کرد فعل خود نهان، ديو دَنِي» ديو دَنِي، ديو پست، کارهای خودش را پنهان کرد. ما نمی‌گوییم که ما مرکزمان را از عدم در آوردیم، از جنسیت تو در آوردیم، کردیم یک جنس دیگر، این بلاها سرمان آمد. ما می‌گوییم تو کردی، خب تو به کار خودت هم نگاه کن.

حالا شما تا حالا نمی‌دانستید؟ الآن می‌دانید، اگر مرکزتان جسم باشد، شما زندگی خودتان و دیگران را تخریب خواهید کرد. اصلاً هیچ راه دیگری ندارد. تمام آن چیزی که از مولانا یاد گرفتیم این را می‌گوید، شما دیگر خودتان می‌دانید.

امروز هم همین‌ها را می‌خوانیم که به شما یادآوری کنیم و این کار را شخص شما باید بکنید.

### تو چو باز پای بسته، تَن تو چو کُنده بَر پا تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

تو که می‌گویی الآن به من مربوط نیست، نه، مانند بازی هستی که پایت بسته شده، نمی‌توانی بپری. با چه بسته شده؟ یک کُنده‌ای از چوب یا فرض کن یک پرنده باشد، یک وزنه پنج کیلویی را به پایش ببندند، خب نمی‌تواند بپرد.

«تَن تو چو کُنده بَر پا» این کُنده، این وزنه پنج کیلویی چیست؟ یک عقابی آن‌جا هست به پایش بسته شده، من ذهنی، همانیدگی‌ها.

«تو به چنگ خویش باید»، با دست خودت، نگو به من مربوط نیست، من نمی‌توانم، من چه می‌دانم، من مسئول نیستم. راه جبر را نرو، راهی وجود ندارد، مگر می‌شود؟! خانواده ما این‌طوری است، وقتی جامعه این‌طوری است آدم باید این‌طوری باشد. این جبر است. تو می‌توانی، تک‌تک شما باید این بند را از پایتان باز کنید، آزاد بشوید، تا کل جامعه رشد کند. «تو به چنگ خویش باید» به دست خودت باید این گره را از پایت باز کنی، گره من‌ذهنی را.

و می‌دانید ما دو جور بال داریم، فضا را باز می‌کنی، یک بال داری، فضا را می‌بندی، منقبض می‌شوی، یک بال داری. یک بال ما را به گورستان می‌برد، یک بال ما را سوی سلطان می‌برد یعنی خداوند می‌برد.

بَالُ بَازَانَ رَا سَوَى سُلْطَانِ بَرْدٍ

بَالُ زَاغَانَ رَا بَه گُورِسْتَانِ بَرْدٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

بازگرد اکنون تو در شرح عدم

که چو پازهر است و پنداریش سم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵)

شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌شوید، این بالتان شما را به سوی خداوند می‌برد. زاغ می‌شوید، منقبض می‌شوید، همانیده می‌شوید، مرکزتان سنگ می‌شود، این بال، این نیروی زندگی، شما را به گورستان می‌برد.

حالا که این را فهمیدی، برگرد به گشودن مرکز عدم. شرح در این جا یعنی انشراح، باز کردن.

شما در ضمن اگر قرآن‌خوان هستید، آن سوره انشراح را هم بروید بخوانید که بسیار مهم است که می‌گوید مهم‌ترین، مهم‌ترین خاصیت خداوند فضاگشایی است. مهم‌ترین خاصیت ما هم فضاگشایی است. ما به عنوان جنس عدم فضاگشا هستیم. به جای انسان شما می‌گویید موجود فضاگشا، ما آمدیم فضا باند شدیم.

شما می‌بینید وقتی لحظه به لحظه واکنش نشان می‌دهیم، چرا؟ ناموس من ذهنی مان تهدید می‌شود. هر چیزی می‌گویند به ما برمی‌خورد، ما را تأیید نمی‌کنند، توجه نمی‌کنند، ما را نمی‌بینند، این‌ها برای ما مهم است، آخر این‌ها که مهم نیست.

چه مهم است؟ خاصیت اصلی ما، شرح عدم، باز کردن عدم. پس عدم در ما به عنوان آن «برگ مانت هست» می‌گوید جنس خدایت وجود دارد.

«بازگرد اکنون تو در شرح عدم» در فضاگشایی که این شبیه پادزهر است. پادزهر ما، پادزهر چه؟ زهرهای من ذهنی، زهرهای من ذهنی چیست؟ دردهایش است. چقدر زهر در جان ما هست الآن؟ چقدر رنجش در شما هست؟ چقدر کینه هست؟ چقدر حسادت هست؟ چقدر خشم هست؟ چقدر ترس هست؟ چقدر اضطراب هست؟ بفرمایید، این پادزهر آن‌هاست، زهر آن‌ها را خنثی می‌کند.

ولی برای من ذهنی فضاگشایی و آن ارتعاشی که از زندگی می‌آید زهر است. برای من‌های ذهنی ابیات مولانا زهر است. باید حرف‌هایی بزنند که به نظرشان مفید است.



شما نگاه کنید من ذهنی چه بلایی سر ما می‌آورد، به زندگی عادی خودتان نگاه کنید. فرض کنید یک مرد از بیرون می‌آید خسته است، زن هم خانه مثلاً شامی پخته می‌خواهد سفره را باز کند، همین‌طور که شروع می‌کنند به خوردن، خانم شروع می‌کند به مثلاً خبرهای بد دادن یا آقا شروع می‌کند، می‌دانید چه شده؟ فلان کس سرطان گرفته، همان اولین لقمه راجع به سیاست صحبت می‌کنیم، راجع به نمی‌دانم حوادثی که برای فامیل‌هایمان افتاده، چه کسی ورشکست شده، چه کسی معتاد شده، چه کسی نمی‌دانم با چه کسی دعوا کرده، چه کسی به زندان افتاده، چه کسی چه شده. تا این غذا تمام می‌شود همه در گلوی ما می‌ماند، چرا؟ برای این‌که من ذهنی داریم، برای این‌که می‌خواهیم تخریب کنیم، برای این‌که اوقات شادی را دوست نداریم.

شما ببینید چکار می‌کند این؟ نیروی زندگی را به صورت زاغ مصرف می‌کنید یا به صورت باز؟ چرا ما حرف‌های زیبا نمی‌زنیم؟ چرا از چیزهای خوب صحبت نمی‌کنیم؟ از موفقیت‌ها، از شادی مردم، موفقیت مردم؟ برای این‌که اصلاً روا نمی‌داریم.

«بال، بازان را سوی سلطان برد» ببینید بگویید من باز هستم، من زاغ نیستم. «بال، زاغان را به گورستان برد»، «بازگرد اکنون تو در شرح عدم» که این پادزهر آن زهرهای من ذهنی است.

تو با عینک من ذهنی فکر می‌کنی سم است. شعر مولانا سم نیست. آن حرف‌های بد که سر سفره می‌زنیم، آن سم است. بعدش هم از همان جور چیزها می‌زنیم، غیبت می‌کنیم، بد مردم را می‌گوییم، هزار جور خانواده را مسموم می‌کنیم.

اندر آ، اکنون که جستی از خطر

سنگ بودی، کیمیا کردت گهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۷)

رسته‌ای از کفر و خارستان او

چون گلی بشگفت به سروستان هو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۸)

رسته‌ای: رها شده‌ای.  
سروستان: جایی که درخت سرو در آن بسیار روید.  
هو: هستی‌الله، زندگی، خداوند



بیا تو، فضا را باز کن بیا تو که از خطر جستی. خیلی خطرناک است این مرکز مرمز، سنگ خارا. خیلی خطرناک است این حیوان وحشی در مرکز ما که می‌درد که می‌تواند خشمگین بشود بدرد. خیلی خطرناک است که دائماً در فکر توطئه است، پُر از سوءظن است، فکر می‌کند همه توطئه کردند او را از بین ببرند.

این قدر عیب دارد این من‌ذهنی که مولانا می‌شمارد که مجال نیست این‌جا ما بشماریم که. می‌گوید بیا تو، «اندرآ» از خطر جستی. همین‌که اولین همانندگی می‌آید به مرکز ما، ما وارد حوزه خطر می‌شویم.

که می‌گوید:

### بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

مدام: شراب

بر لب بام هستیم، داریم می‌افتیم، برو عقب یا بیا پایین اصلاً کلاً. اصلاً از این من‌ذهنی بیا پایین. «اندرآ، اکنون که جستی از خطر». اگر شما یاد گرفتید فضاگشایی کنید، اگر یاد گرفتید این من‌ذهنی خروب است، همه‌چیز شما را خراب خواهد کرد و واقعاً تقصیر انسان‌ها نیست، انسان‌ها بی‌گناه فدای من‌ذهنی‌شان می‌شوند.

ما باید من‌ذهنی را بشناسیم، فضاگشایی را بشناسیم. برای همین می‌گویم شما مراقبه کنید، این‌ها را بخوانید، به خودتان نگاه کنید، به گذشته‌تان نگاه کنید، به صورتِ ناظر به ذهنتان نگاه کنید، ببینید چه فکری می‌کنید؟ چه طرح‌هایی دارید؟ چه الگوهای مسلط به شما هستند؟ با چه همانیده شدید؟ چه جور دردهایی دارید؟ چرا نگه داشته‌اید؟

سنگ بودی، مرکزت مرمز بود، «گهر» تابش نور زندگی شما را کیمیا کرد. الآن رستی «از کفر و خارستان او». خب من‌ذهنی هم کفر و خارستان او است. می‌بینید که فضای ذهن همانیده را به خارستان تشبیه می‌کند، یعنی هر طرف می‌جنبی، یک خاری به پایت فرومی‌رود، به دستت فرومی‌رود، لباست را پاره می‌کند.

حالا مثل گل باز شو، در کجا؟ در گلستان هو، در «سروستان هو»، می‌بینید نمی‌گوید گلستان، سرو، سرو یعنی چه؟ یعنی زنده شدن شما به بی‌نهایت او. انسان‌ها همه سرو هستند، همه به بی‌نهایت او زنده شدند، به وسیله عقل کل اداره می‌شوند، فکری خلاق می‌کنند. این سروستان کجاست؟ سروستان، سروستان خداوند است. هو، هو یعنی خداوند.



خب بیت سوم را می‌خوانیم. پس بنابراین دو بیت اول را خوب فهمیدیم:

لعل لبش داد کنون مر مرا  
آنچه تو را لعل کند، مر مرا

گُلبنِ خندان به دل و جان بگفت:  
برگِ مَنّت هست، به گلشن برآ

گر نخریده‌ست جهان را ز غم  
مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اِشتری: خرید

توجه می‌کنید؟ در این لحظه با فضاگشایی، لعل لب معشوق، گفتار او به صورت ارتعاش، در اثر فضاگشایی من، به من چه می‌دهد؟ چیزی که مَرمر، من ذهنی سفت و سخت من را تبدیل به لعل می‌کند، دوباره تبدیل به زندگی می‌کند، هشیاری حضور می‌کند، فضای گشوده شده می‌کند.

خداوند که دائماً می‌خندد مثل گل، به دل و جان من در این لحظه که فضا را گشودم گفت تو خاصیت من را داری، برگ من را داری، برگ یعنی نوا، بنابراین می‌توانی از این همانندگی‌ها خودت را آزاد کنی، می‌توانی شناسایی کنی، می‌توانی بیندازی. تو فضا را باز کن عین من می‌شوی. می‌فهمی که آن چیزی که جنس تو نیست باید بیفتد، بعد می‌آیی به گلشن من. درست است؟ به گلستان من. در دو بیت قبل می‌گفت «سَرّوستانِ هو»، مثل سرو دوباره پیش من به بی‌نهایت من زنده می‌شوی.

الآن برای کسانی که می‌گویند بابا این حرف‌ها چیست، این غم و غصه پایان‌پذیر نیست، می‌گوید اگر جهان را یعنی شما به‌عنوان یک جهان، درون دارید بیرون دارید، درون شما دائماً در بیرون منعکس می‌شود. می‌شود درون شما خالی از همانندگی و درد بشود، انعکاسش در بیرون زیبا است، همیشه می‌تواند خندان باشد، شما یک جهان هستید. از طرف دیگر تمام انسان‌ها را جمع کنید، این هم یک جهان است، جهان بزرگ‌تری است. می‌گوید تمام جهان یا جهان انسان‌ها را از غم خریده. غم همه ما را خریده. اگر نخریده چرا این خبر خوش یعنی مژده را خداوند به ما داده که من همانندگی‌ها و دردهای شما را خریده‌ام؟ این آیه قرآن است. درست است؟ که می‌گوید خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده‌است.



«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

مولانا یک رنگ و بوی دیگری به این آیه می‌دهد، معنی‌اش این است که چون جان و مال ما که در واقع همانیدگی‌های ما هستند درد هم ایجاد می‌کنند، پس همانیدگی‌های ما را و دردهای ما را خداوند خریده است. به‌جایش چه داده؟ به‌جایش گلشنش را. خریده است. پس شما چرا نمی‌دهید برود؟ یعنی این دردها و همانیدگی‌ها را شما نگه داشتید. او می‌گوید بدهید به من، به بهشت من درآیید. بله؟ اِشْتَرَى: خرید. درست است؟

«گر نخریده‌ست جهان را ز غم» حالا شما می‌خواهید استدلال کنید نه من غم‌هایم را نگه می‌دارم، امکان ندارد غم‌های من از بین برود. این استدلال را نکنید. مولانا می‌گوید که از زبان قرآن و خداوند می‌گوید که اگر جهان را از غم نخریده. یعنی شما می‌توانید بی‌غم زندگی کنید و به هیچ‌جا هم بر نمی‌خورد.

سؤال: اگر شما همیشه بخندید، شاد باشید، همیشه آرامش داشته باشید، حالتان خوب باشد، فکر می‌کنید به جایی بر می‌خورد؟ چیزی از زندگی کم می‌شود؟ واقعاً خداوند خودش گل خندان است و ما هم از جنس او هستیم، می‌گوید الآن از جنس من بشوید، همین‌طور که من می‌خندم شما هم بخندید، حالا اگر شما گریه نکنید، عزا نگیرید، نمی‌شود؟ به جایی بر می‌خورد؟

خداوند از جنس کمیابی است؟ اگر کمیابی است، چرا گفته من کوثر را به شما عطا کردم؟ بله؟ بپرسید. به شخص شما می‌گوید و به کل مردم جهان. می‌گوید اگر خداوند غم‌های ما را از ما نخریده و اگر الآن بدهیم یعنی در گذشته تمام شده، گفته من غم‌های شما را خریدم، بده، به‌جایش من بهشت را بدهم، گلشن را بدهم. همین‌جا می‌گوید، همین سه بیت. و می‌گوید که خاصیت من را داری، توانایی من را داری که بیایی به من برسی. تو خودت کار نمی‌کنی، کاهلی می‌کنی، تنبلی می‌کنی، برای چه این کار را می‌کنی؟ شما از خودتان بپرسید برای چه حواس من به خودم نیست؟ چرا من کار نمی‌کنم؟

الآن این دانش مولانا به این زیبایی و به این جامعی هم در اختیار شما است، چرا کار نمی‌کنید که خودتان را از غم راحت کنید؟ این غم و غصه و درد و عزا چه ارزشی دارد؟ وقتی مولانا می‌گوید خداوند «كُلُّبُنْ خندان» است یعنی هیچ موقع غمگین نیست، پس شما چرا غمگین هستید؟ مگر ما از جنس او نیستیم؟ نباید شبیه او بشویم؟ مگر خداوند مطابق تصویر خودش ما را نیافریده؟ درست است؟ نه! خداوند بله از روی تصویر خودش که بی‌نهایت است، ابدیت است، دائماً آفریننده هست ما را آفریده.



ما برگشتیم من ذهنی ساختیم، یک خدایی آفریدیم که هم‌اش غم را دوست دارد و عزا را دوست دارد و می‌خواهد توی سرمان بزنیم و خاک توی سرمان بکنیم و دلیل کنیم خودمان را. گفته این کار را بکنید؟ یا گفته سرو بشوید در سَروستانِ هو، قد من را بگیرید؟ کدام را گفته؟

## گر نخریده‌ست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اِشْتَرَى: خرید.

«گر نخریده‌ست جهان را ز غم» یعنی اگر خداوند جهان را از غم نخریده، «مژده چرا داد خدا»، چرا این خبر خوش را به ما داده «کاشتری»، که خریدم. مطابق این آیه:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده‌است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

دردهای شما، همانیدگی‌های شما را خریدم. فروختید به من، امضا کردید؛ بدهید. شما هر لحظه این غم‌ها را بدهید، به‌جایش شادی بی‌سبب می‌گیرید که همیشه شاد هستید. این همانیدگی‌ها در مرکز ایجاد نیازمندی هم می‌کند. بدهید و شادی را بگیرید.

## که بُود آب که دارد به لطافت صفت او؟ که دو صد چشمه برآرد ز دل مَرَمَر و خاره (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

خاره: سنگِ خارا، نوعی سنگِ سخت

می‌گوید، آب را گاهی اوقات به هشیاری ایزدی تشبیه می‌کنیم. می‌گوید آب، آب معمولی نمی‌تواند این کار را بکند، در صفت نمی‌تواند مثل او باشد که خداوند از دلِ سنگِ سفت یعنی از دلِ سفت انسان‌ها با فضاگشایی که شبیه «مَرَمَر و خاره» است دو صد چشمه کوثر، چشمه آب حیات جاری می‌کند.

## چون کند چک‌چک، تو گویش: مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵۸)

## تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵۹)

چک‌چک: آوازِ سوختنِ فتیلۀ چراغ

پس بنابراین شما می‌گویید که آب سرد را می‌ریزیم به آتش دردهای من‌ذهنی. فضا را باز می‌کنید، دوی زندگی می‌آید، مرهم زندگی می‌آید. اگر این سروصدایش دربیاید، این من‌ذهنی، آتشش، بگو «مرگ و درد».

پس شما دارید فضا را باز می‌کنید آزاد بشوید، آب حیات زندگی را با فضاگشایی می‌ریزید روی دردهایتان. من‌ذهنی اعتراض می‌کند، دردهایش را دوست دارد، شما را می‌خواهد پشیمان کند، بترساند، نترسید. وقتی سروصدایش دربیاید بگو مرگ و درد، برو بمیر تا این دوزخ نفس تو سرد بشود، تا این من‌ذهنی گلستان ما را نسوزاند.

## تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵۹)

ما بذاته هم عدل را می‌شناسیم چون از جنس او هستیم، هم احسان را، روا داشتن زندگی به خودمان و دیگران. در برنامه‌های گذشته، دلک دیدیم صدقه را یاد گرفت. اولین نشان یاد گرفتن صدقه، مهربان بودن با خودمان است. شما از خودتان بپرسید آیا من با خودم مهربان هستم؟ خودم را دوست دارم؟

اگر بله، چرا این غذاها را می‌خورم؟ چرا ده کیلو، بیست کیلو اضافه وزن دارم؟ چرا فلان مواد را می‌خورم که به خودم لطمه بزنم؟ چرا ورزش نمی‌کنم؟ چرا کاهلی می‌کنم؟ چرا ابیات مولانا را نمی‌خوانم بتوانم به حضور زنده بشوم؟ چرا امروز و فردا می‌کنم؟ چرا افتان و خیزان پیش می‌روم؟

نکند ذهن من می‌گوید «چک‌چک» یعنی سروصدایش درآمده. وقتی آتش را می‌ریزم، این سروصدای آتش درمی‌آید، تو به آن بگو مرگ و درد. من گلستانم را لازم دارم، دراصل من گلستان هستم، من خارستان نیستم. ذات من عدل را می‌شناسد و من می‌دانم یکی از جنبه‌های عدل این است که اگر چیزها را در مرکز گذاشتم چون در مرکز گذاشتن چیزها درد ایجاد می‌کند، پس من باید درد داشته باشم، این عین عدل است.





پس تمام بدی‌هایی را که من برای خودم ایجاد کردم، مسائلی را که ایجاد کردم، من خودم ایجاد کردم، باید ایجاد می‌شد. این کار را کردم با ذهنم باید این مسئله پیش می‌آمد. پس این عدل است، این ظلم نیست. بنابراین بین عدل و ظلم را هم خوب می‌شناسم، کجا عدل است کجا ظلم است. و می‌دانم اگر با من ذهنی کار کردم، اگر انتظار داشته باشم که نتیجه مثبتی داشته باشد، دارم ظلم می‌کنم.

اگر سبب‌سازی می‌کنم و نمی‌گذارم زندگی خردورزی کند، فکر می‌کنم این سبب‌سازی کار را درست می‌کند، این عین ظلم است، این عدل نیست. اگر ناله کنم، خودم دارم به خودم ظلم می‌کنم.

ما در جهان فضا را باز نمی‌کنیم، می‌گویید «مرمر»، مرمَر جهان، من ذهنی جهان ببینید چالش‌هایی که به وجود می‌آید چه جوری حل می‌کند. ما از همدیگر در واقع انتقام می‌گیریم، یکی می‌آید یک کار بدی می‌کند، ما می‌رویم دو درصد بیشتر کار بد می‌کنیم، آن یکی دوباره می‌آید عوضش را می‌کند دو درصد بیشتر، دوباره هی بیشتر، بیشتر، بیشتر، می‌افتیم به جان هم. راهش این نیست.

از بدو تولد بشر این کار را کرده‌ایم. مولانا می‌گوید این کار را نکنید، فضا را باز کنید، از طریق مرمَر کار نکنید. گلبن خندان ببین چه می‌گوید، فضا را باز کن. می‌گوید برگ من را داری از آن استفاده کن! ما از برگ او استفاده نمی‌کنیم، از من ذهنی استفاده می‌کنیم، در نتیجه مسائلمان حل نمی‌شود، روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود.

باید فضا را باز کنیم و به خودمان بیاییم، حس مسئولیت کنیم، فضاگشایی کنیم. اول روی خودمان، بعد کما این‌که در این غزل می‌گوید اگر خودمان زنده شدیم، از ارتعاش لبمان، همان‌طور که از ارتعاش لب مولانا این خاصیت‌ها می‌آید بیرون، از ارتعاش ما هم این خاصیت‌ها بیرون خواهد آمد. لزومی ندارد که عقایدمان را به دیگران تحمیل کنیم. همیشه باید روی خودمان کار کنیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

**چون کند چک چک، تو گویش: مرگ و درد**

**تا شود این دوزخ نفس تو سرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵۸)

**تا نسوزد او گلستان تو را**

**تا نسوزد عدل و احسان تو را**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵۹)

چک چک: آوازِ سوختن فتیلهٔ چراغ

پس قرار شد که با فضاگشایی آب زندگی را روی آتش دردهایمان بریزیم و اگر سروصدای این دردها بالا آمد، ما بگوییم «مرگ و درد» تا گلستانمان نسوزد و عدل و احسانی که جنسیت خداوندی مان دارد آن هم نسوزد.

چک چک: آوازِ سوختن فتیلهٔ چراغ یا آتش.

**چون لب لعلش صلائی می دهد**

**گر نه ای چون خاره و مرمر، بیا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۹)

صلا: دعوت عمومی

پس لب لعل معشوق لحظه به لحظه ما را صدا می کند، همهٔ انسانها را. چون لب لعلش دعوت دسته جمعی از انسانها می کند بیا بیا این ارتعاش را بگیرد، فضا را باز کنید، اگر مرکز شما سنگ خاره نیست، مرمر نیست، فضا را باز کنید، بیا بیا.

**برگ بی برگی، تو را چون برگ شد**

**جان باقی یافتی و، مرگ شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)

مرگ شد: مرگ رفت و گذشت.

این برگ خداوند بی برگی است، یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. برگ جسمی یعنی داشتن چیزی در مرکز که ذهن نشان می دهد، نقطه چین. بنابراین بی برگی، فقر، نداشتن چیزی که از ذهن می آید به مرکز، این نوای بی نوایی است.



اگر این نوای بی‌نوا بی‌سرمایه بی‌سرمایه بودن و بی‌وجود بودن، حس وجود نکردن در ذهن، سرمایه ما بشود، مایه ما بشود، نوای ما بشود، در این صورت جان همیشه جاودان یافتیم و مرگ از بین رفت، یعنی ما می‌آییم به این لحظه ابدی، همیشه آگاه از این لحظه ابدی می‌شویم و زنده شدیم به ابدیت زندگی.

یادمان باشد ابدیت یعنی نه این‌که بی‌نهایت آینده، ازلیت هم نه این‌که بی‌نهایت گذشته، یعنی این لحظه ابدی. این لحظه هم ابدی است، هم ازلی است، یعنی همیشه این لحظه بوده و هست.

و شما آگاه می‌شوید به این لحظه ابدی، در نتیجه زنده می‌شوید به ابدیت او، یعنی جان باقی. جان باقی یعنی جان نامیرا و ما جان نامیرا هستیم، برگ بی‌برگی هستیم. آمدیم همان‌جایی شدیم، برگ جدید پیدا کردیم. می‌خواهیم بگوییم همان‌جایی‌های ما برگ نیستند. اگر شما این حقیقت را فهمیدید، دیگر چیز ذهنی به مرکزتان نمی‌آید.

## از لذت بوهای او، وز حُسن و از خوهای او وز قُلِّ تَعَالُوهای او جان‌ها به درگاه آمده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۷۹)

قُلِّ تَعَالُوه: قُلِّ تَعَالُوه، بگو بالا بیا بید.

پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، بوی زندگی می‌آید، ارتعاش زندگی می‌آید. چرا می‌گوید بو؟ برای این‌که این یک چیز ذهنی و خشن نیست، فکر ما نمی‌تواند ببیند. از لذت بوهای او و از زیبایی و از خوهای خداوند، خدایند عشق است، رواداشت است، فضاگشایی است، بی‌نیازی است، همین صمد بودن است، حس وحدت است.

شما خوهای خداوند را در خودتان می‌بینید؟ شما می‌دانستید که اگر حسادت می‌کنید، این خوی خداوند نیست، این کوثر نیست؟ می‌گوید من کوثر را به شما عطا کرده‌ام.

## تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطَیْنَاکَ اَوْیْزِ بَرَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند



تاج بی‌نهایت فراوانی زندگی بر سر ما است و طوق، یعنی گرامیداشت او، این که خداوند در ما به خودش زنده می‌شود، ما از جنس او می‌شویم، این با ما است و بی‌نهایت فراوانی‌اش هم با ما است که این دوتا با هم هستند درواقع. بنابراین نیازمندی ما و حسادت ما از خاصیت خداگونگی ما نیست.

و این «قُلْ تَعَالَوْا» گرچه که ترجمه می‌کنند آیه قرآن است یعنی بیا به سوی من، ولی درواقع دارد می‌گوید بیا بالا، از این همانیگی‌ها بیا بالا. ما گفتیم از جماد و نبات و حیوان گذشته‌ایم، الآن ذهن هستیم، از ذهن بالا باید بیاییم، نمی‌توانیم برویم به مرمر که پایین‌ترین حد ما بوده.

پس مرتب می‌گوید «قُلْ تَعَالَوْا»، پس می‌گوید بیا بالا، بیا بالا. هر لحظه زندگی به ما می‌گوید بیا بالا که در غزل هم بود. بله؟ گفت که «برگِ مَنّت هست، به گلشن برآ».

«وز قُلْ تَعَالَوْا یا جان‌ها به درگاه آمده»، ببینید جان شما به درگاه می‌رود؟ جان شما که الآن درگیر همانیگی‌ها است می‌تواند بلند شود برود به فضای یکتایی؟

«قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ...»

«ای پیامبر، بگو: به سوی من آیید که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است...»  
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱)

پروردگار ما چه چیز را حرام کرده است؟ آوردن چیزها را به مرکزمان، در حالی که ما فقط چیزها را می‌آوریم به مرکزمان. بالا بیایید، از این همانیگی‌ها با فضاگشایی بالا بیایید، به شما بگویم یا بر شما بخوانم یعنی به گوشتان بگویم شما بفهمید. هر لحظه می‌گوید، ولی چون ما با همانیگی‌ها می‌بینیم و می‌شنویم این‌ها را درک نمی‌کنیم.

«قُلْ تَعَالَوْا» از این جا می‌آید. بالا بیایید به سوی من تا به شما بخوانم که چه چیزی را نباید به مرکزتان بیاورید. هیچ چیز ذهنی را به مرکزتان نباید بیاورید.

**قُلْ تَعَالَوْا آیتیست از جذب حق**

**ما به جذب حق تعالی می‌رویم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)



پس بنابراین این اصطلاح «قُلْ تَعَالَوْا»، بیایید بالا که گفت «به گلشن برآ»، این نشانه‌ای است که خداوند دائماً ما را چکار می‌کند؟ جذب می‌کند. شما می‌دانید برای این‌که او بتواند ما را جذب بکند، مرکز ما باید عدم باشد، اگر مرکز ما جسم باشد، نمی‌تواند جذب کند.

«قُلْ تَعَالَوْا» نشانه‌ای است از این‌که خداوند می‌تواند ما را جذب کند، ولی چون در این لحظه مرکز ما جسم است، جهان ما را جذب می‌کند، فضا را باز کنیم، مرکز ما عدم بشود، خداوند ما را جذب می‌کند، بنابراین ما الآن تصمیم می‌گیریم هشیارانه فضا را باز کنیم تا به «جذبهُ حق تعالی» برویم. ساده است.

## قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا گفت رَبِّ

### ای ستوران رمیده از ادب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱)

سُتور: حیوان چهارپا همانند اسب و الاغ

ستور یعنی چهارپا مثل اسب و الاغ. پس بنابراین لحظه به لحظه او می‌گوید بیایید به سوی من یا بیایید بالا. پس بنابراین لحظه به لحظه زندگی به ما می‌گوید، خداوند به ما می‌گوید، ولو این‌که نمی‌شنویم، نرو به هشیاری حیوانی، نباتی و مرکز مرمز، یعنی جمادی. بی‌رحم می‌شوی، بیچاره می‌شوی، لحظه به لحظه می‌گوید.

«قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا» گفت خداوند ای چهارپایان رمیده از ادب. از ادب رمیدن یعنی این لحظه ما به عقل من‌ذهنی‌مان گوش می‌دهیم و به عقل بی‌نهایت خداوند یا عقل کل گوش نمی‌دهیم؟

## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

### خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

یک همچون چیزی. به این علت سرنگون می‌شویم که سر خداوند را نداریم، سر خداوند را کی داریم؟ اگر فضا را باز کنیم. منقبض می‌شویم، با همانیدگی‌ها کار می‌کنیم، نگه می‌داریم، می‌رویم به سبب‌سازی، سبب‌سازی را ما عقل می‌دانیم، سر می‌دانیم و تنها پیش می‌رانیم، شکست می‌خوریم، سرنگون می‌شویم.

شعرهای مربوط به ادب را حفظ بشوید. بخوانید برای خودتان که من چجوری از ادب می‌رمم. امروز در قصه مثنوی می‌خوانیم که خداوند بهترین رایض است، یعنی تربیت‌کننده است و هر موقع به ما درد اعمال می‌شود بدانید که ما از ادب رمیده‌ایم.



## غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا

هر موقع ما طغیان می‌کنیم، سروصدا راه می‌اندازیم، جوش می‌آوریم و جلال و شکوهمان را به مردم نشان می‌دهیم، می‌خواهیم دیده بشویم یا می‌گیریم، می‌بندیم به زور که ما را ببینند معنی‌اش این است که چشم ما کور است. ما داریم به زبان بی‌زبانی می‌گوییم که ما نمی‌بینیم، چشمان عینکی دارد که عینک عدم نیست، ما را ببخشید. براساس این بیت می‌دانید داستان دلک بنا شده. امیدوارم شما داستان دلک را خوانده باشید و از آن هم یاد گرفته باشید و:

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

این سه بیت را شما ولو این‌که هزار بار خوانده‌اید، در روز باید چند بار به خودتان یادآوری کنید، برای همین هم من این‌جا می‌خوانم.

این بیت می‌گوید که من چیز ذهنی را نمی‌آورم مرکز. «ننگرم کس را»، چیز ذهنی را نمی‌آورم مرکز، توجه نمی‌کنم، حواسم به تو است فقط. مرکز عدم است، اگر هم نگاه کنم، توجهم را جلب کند، در حاشیه به آن نگاه

می‌کنم و او بهانه‌ای است برای این‌که تو را بیاورم مرکز، تو را ببینم. پس تمام چالش‌های ما زمانِ خوب و بد، زمانی که چالش هست و چالش نیست، با صنّع کار می‌کند.

مرکز عدم است، آفریدگاری خداوند کار می‌کند. عاشق آفریدگاری تو هستم، صنّع تو هستم، زمان‌های خوب یا بد، عاشق چیز ساخته‌شده، یعنی باوری که از پیش ساخته شده نیست. شما ببینید عاشق باورهای گذشته هستید؟ الآن برحسب آن‌ها سبب‌سازی می‌کنید؟ این درست نیست! در این لحظه باید فضا را باز کنید، به صنّع دست بزنید.

«عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گیر؟» در اثر رفتار و سبب‌سازی با الگوهای پوسیده است که ما این‌همه مسئله به‌وجود می‌آوریم. عاشق صنّع خدا دارای قرّ است، جلال و شکوه است، این قرّ با قرّی که در بیت قبل بود:

## غُلُّل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا

طاق و طُرُنْبی که مردم با من ذهنی راه انداختند در ماجرا. اصلاً ماجرای ما در زندگی، در زندگی من ذهنی برایمان درست کرده، می‌گوییم ما کجای کار هستیم؟ چه‌جوری دیده می‌شویم؟ از نظر مردم چقدر ارزش داریم؟ چه کسی به ما توجه می‌کند؟ چه کسی ما را تأیید می‌کند؟ این طاق و طُرُنْب من ذهنی است، این با قرّ خداوند فرق دارد.

عاشق آفریدگاری خدا دارای شکوه ایزدی است، ولی اگر مرکز ما همانیده باشد، ما جلال و شکوه زمینی داریم، ذهنی داریم. ما با ذهنمان به زور می‌خواهیم روی آدم‌ها اثر بگذاریم که ما را بهتر ببینند. ما نمی‌خواهیم در این ماجرا گیر بیفتیم. یکی از بیت‌ها در این غزل هست می‌گوید یک کاری کنید که از ماجرا بیرون بپرید و از گذشته هم بیرون بپرید.

اگر شما بتوانید از گذشته و از ماجرای که ذهن درست کرده، مردم توی آن گرفتارند، مثل توپ این‌ور لگد می‌خورند می‌روند این‌ور، بعد لگد می‌خورند می‌روند این‌ور، شما این‌طوری نباشید. شما در این لحظه بگویید ارتعاش معشوق با فضاگشایی می‌آید، دست به صنّع می‌زنم.

من فکرهای خودم را می‌آفرینم، من آینده خودم را خودم می‌آفرینم، من موانع ذهنی را با صنّع شناسایی می‌کنم، من نمی‌خواهم مانع ذهنی ایجاد کنم و بگویم به این علت‌ها، به علت این موانع من نمی‌توانم زندگی کنم.



فرق نمی‌کند که من همسر دارم ندارم، بچه دارم ندارم، خانه دارم ندارم، نمی‌دانم این چیز را دارم ندارم. این‌ها نمی‌توانند مانع زندگی من بشوند. من هر لحظه می‌خواهم ارتعاش زندگی را جذب کنم و تمام ذرات وجودی من به آن مرتعش بشوند. من همیشه می‌توانم شاد بشوم. اگر من از جنس خدا هستم، او هم یک درخت گل خندان است، من هم باید بخندم. مهم نیست که چه چیزی دارم، چه چیزی ندارم.

«عاشقِ صُنْعِ خدا بافَرِ بَوَد»، یعنی فرّ ایزدی دارد، «عاشقِ مصنوعِ او» هیچ‌چیز ندارد. عاشق، کسی که چیزهای ساخته‌شدهٔ ذهنی را می‌آورد مرکزش واقعاً کافر است، هیچ‌چیز ندارد، ولو اگر دارد، یک چیز ذهنی است، مصنوعی است، هیچ لذتی ندارد.

## قُلْ تَعَالَوْا كَفْتُ از جذبِ کَرَمِ

## تا ریاضتتان دهم، من رَايِضَمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰۶)

رایض: تربیت‌کنندهٔ اسب و سَؤُر

از زبان زندگی می‌گوید. به علت بزرگواری و بخشش خداوند ما جذب او می‌شویم، نه که ما در ذهن کارهای خوب انجام می‌دهیم. سبب‌سازی نیست که ما جذب او می‌شویم. دائماً زندگی ما را جذب می‌کند اگر مرکز ما عدم باشد. جسم باشد جذب می‌کند، ما جذب او نمی‌شویم، جذب جهان می‌شویم. مرکز جسم جذب جهان می‌شویم، مرکز عدم جذب خدا می‌شویم، کدام را می‌خواهید شما؟

ولی او از روی کَرَمِ ما را دارد جذب می‌کند و جذب شدن به این‌ور یعنی به طرف خدا و جذب نشدن به دنیا سختی دارد. ما باید جلوی الگوهایی که مسلط هستند به ما دربیاییم و آن موقعی است که حواستان به خودتان است، ناظر ذهنتان هستید، تقلید نمی‌کنید و می‌خواهید خودتان را درست کنید و می‌دانید که رایض، تربیت‌کنندهٔ شما خداوند است. تربیت‌کننده خداوند است.

و امروز در مثنوی خواهیم خواند، می‌گوید که ما شبیه اسبی هستیم که افسار دست خداوند است و دهنهٔ این افسار دهان ما را ساییده و کام ما را تلخ کرده، ولی ما متوجه نیستیم که این از رایض است که سوار بر ما است، این از افسار نیست، این به علت ذهن نیست، به علت اتفاقات نیست، به علت کسی است که این افسار را می‌کشد، ولی مردم غافل هستند و از رایض بی‌خبر هستند و بی‌بهره‌اند، بی‌بهره‌اند می‌گوید. شما آیا بهره‌مند هستید؟





## مرگ بی‌مرگی بُود ما را حلال برگ بی‌برگی بُود ما را نوال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷)

مرگ بی‌مرگی: مرگ به من‌ذهنی  
برگ بی‌برگی: آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما  
نوال: عطا و بخشش

همه‌اش تأکید می‌کنیم وقتی گفت «برگ مَنّت هست»، این برگ خداوند در ما چیست؟ درست است؟ گفتیم «برگ بی‌برگی» است. الآن صحبت «مرگ بی‌مرگی» است، یعنی مُردن به ذهن آدم را بی‌مرگ می‌کند. پس بنابراین مرگ بی‌مرگی اگر به یک چیزی بمیریم به‌نام من‌ذهنی، به خداوند که زندگی جاودانه است زنده بشویم، این حلال است.

بنابراین برگ بی‌برگی پیدا می‌کنیم که نوال ما این است. نوال یعنی عطا و بخشش. پس مرگ بی‌مرگی در واقع مرگ به من‌ذهنی است. برگ بی‌برگی آگاه شدن عدم از خودش در مرکز ما.

ما به‌عنوان عدم و امتداد خدا از خودمان آگاه می‌شویم. اگر آگاه بشویم، به‌صورت حضور ناظر ذهنمان را می‌بینیم و بخشش خداوند برگ بی‌برگی است. هر موقع شما بی‌برگی را برگ کردید دارید موفق می‌شوید. هر موقع یک چیزی آمده به مرکزتان، برحسب آن فکر می‌کنید و یا آن را برگ می‌دانید، بدانید که دارید شکست می‌خورید.

## پس درآ در کارگه، یعنی عدم تا ببینی صنّع و صانع را به هم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

صنّع: آفرینش  
صانع: آفریدگار

پس شما فضا را باز می‌کنید، مرکز شما کارگاه صنّع خداوند می‌شود. بنابراین در آن کارگاه یعنی فضای باز شده هم صنّع را می‌بینی، آفریدگاری را می‌بینی، آفریدن را می‌بینی و هم صانع را. صانع و شما یکی می‌شوید. هم آفریننده را می‌بینید.

## برگ تن بی‌برگی جان است زود این نباید کاستن، آن را فزود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵)



شما می‌دانید که اگر چیزی به مرکزتان بیاید از ذهنتان این برگ تن است، برگ من‌ذهنی است. ولی اگر برگ تن دارید، جانتان بی‌برگ است. در غزل هست، «برگ منّت هست»، یعنی نوای منّت هست. می‌خواهیم بگوییم نوای منّت هست که به وسیله آن بیا بالا، بیا به گلشن، این چیست؟ تمام این صحبت‌ها برای این است که شما متوجه بشوید که برگ تن، هر چیزی که ذهنتان نوا قلمداد می‌کند و شما قبول می‌کنید یعنی جانتان بی‌برگ است، یعنی این برگ نیست با آن نمی‌توانید بروید پیش او.

«این بیاید کاستن»، یعنی برگ تن را باید بکاهیم، اندازه من‌ذهنی را بکاهیم، خواستن زندگی از چیزها را بیندازیم دور یا کم کنیم، کم کنیم، کم کنیم، به خودمان حالی کنیم که از چیزها زندگی نخواهیم، این‌ها را نیاوریم مرکزمان. «این بیاید کاستن»، آن را فرودن، یعنی برگ جان را که برگ بی‌برگی است باید افزایش بدهیم.

### مشتری ماست الله‌اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده‌است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به‌هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

در بیت سوم داشتیم:

### گر نخریده‌ست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اشتری: خرید.

با خواندن این ابیات شما شاید بهتر متوجه می‌شوید یا قبول می‌کنید. موضوع پذیرش شما است، متقاعد کردن شما است که خودتان خودتان را متقاعد می‌کنید که هرگونه غم در جهان توهم ذهن است و بی‌جا است، غیرلازم است، ضرورتی ندارد. «بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی.»

### گفت: مفتی ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مفتی: فتوا دهنده



هیچ غمی در جهان ضرورت ندارد، بیهوده است، ساخته ذهن است، برای همین می‌گوید که غم‌های جهان را خریده. پس این جهان باید بی‌غم باشد. تا زمانی که غم هست، توهم ذهن انسان‌ها هم هست. ما باید این ابیات را پخش کنیم، مردم بخوانند، از توهم ایجاد غم و غم‌افزایی بیرون بیایند.

شما حواستان به خودتان است، باید از خودتان بپرسید من مردم را تحریک به غم می‌کنم؟ خشمگین می‌کنم؟ می‌ترسانم؟ ناامید می‌کنم؟ کوچک می‌کنم؟ به گذشته می‌برم؟ به آینده می‌برم؟ از آینده می‌ترسانم؟ حسادت می‌کنم؟ پشت سرشان حرف می‌زنم، کوچک می‌کنم؟ چکار دارم می‌کنم؟ از خودتان بپرسید. اگر می‌بینید که این کارها همه مال من ذهنی است و منجر به درد می‌شود، نکنید.

اگر درست دقت کنید، خواهید دید که تمام اعمال من ذهنی شما جهت دار شده برای ایجاد درد. هیچ کاری نیست که شما انجام بدهید با من ذهنی به درد منجر نشود و بیشتر مردم دوست دارند، درد را دوست دارند. شما سؤال کنید ما چرا درد را دوست داریم؟ چرا غم را دوست داریم؟

### مشتری ماست الله‌اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده‌است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

پس ما هر چیزی که داریم می‌فروشیم به خداوند، دنبال مشتری انسانی نیستیم. شما دنبال مشتری انسانی نیستید که خودتان را بفروشید. تمام همانیدگی‌ها و غم‌های ما را خداوند خریده‌است. در ضمن شما می‌دانید هیچ انسانی نمی‌تواند دردهای شما را از شما بگیرد. شما بالاخره ممکن است سنتان برسد به هفتاد هشتاد، یا با غم‌هایتان بمیرید، یا بالاخره به این نتیجه برسید که خودم باید یک کاری بکنم. هیچ‌کس نمی‌تواند به شما کمک کند مگر خودتان. حالا، اگر خودتان بخواهید به خودتان کمک کنید، آن موقع مولانا هم کمک می‌کند، صحبت‌های من هم کمک می‌کند، ولی اگر خودتان نخواهید به خودتان کمک کنید، هر چقدر هم که من سعی کنم، مولانا سعی کند، حتی خداوند سعی کند، به هیچ‌جا نمی‌رسد. بنابراین شما از فکر و خیال مشتری‌های معمولی باید بیرون بیایید.

### نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

## یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

## توبه کن بیزار شو از هر عدو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند  
عدو: دشمن

این‌ها را می‌دانم می‌دانید، ولی در این طرحی که برای شما تهیه کردیم، دوباره می‌آوریم که شما بدانید که وقتی می‌گوید تو برگ من را داری و شما از آن باخبر هستید یا بی‌خبر هستید، چرا باخبر هستید؟ چرا بی‌خبر هستید؟ اگر باخبر هستید، این بیت‌ها را به خودتان تلقین می‌کنید. اگر بی‌خبر هستید، یک بار می‌خوانید یادتان می‌رود. شما اگر باخبر باشید، وقتی حسادت می‌کنید، روا نمی‌دارید موفقیت یا خوشبختی را یا خوشی را به یکی دیگر، فکر می‌کنی از شما کم می‌شود، یادتان رفته که خداوند کوثر را، بی‌نهایت فراوانی خودش را به همه انسان‌ها داده و اگر تو از آن استفاده نکنی ضرر می‌کنی. شما اگر این کوثر را بگذاری کنار و بخواهی حسادت بکنی، تنگ‌نظری بکنی، روا نداری به یکی، خودت ضرر خواهی دید، همان را تجربه خواهی کرد، یعنی همان در زندگی شما اجرا خواهد شد.

بعضی‌ها می‌بینید که استعداد دارند، آدم‌های خیلی فرهیخته‌ای هستند، ولی شکست خوردند. چرا؟ «بال، زاغان را به سوی گورستان می‌برد».

## بال، بازان را سوی سلطان برد

## بال، زاغان را به گورستان برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴)

شما اگر من‌ذهنی داشته باشید، خیلی باهوش باشید، به ضرر خودتان کار می‌کند. هر چقدر هم زرنگ باشیم، باهوش باشیم، عاقل من‌ذهنی داشته باشیم، بیشتر به خودمان لطمه می‌زنیم، مگر فضا را باز کنیم. آدم زیرک فضاگشایی می‌کند.

می‌گوید مگر این را نخوانده‌ای که می‌گوید کوثر را به ما عطا کرده؟ پس چرا خشک شدی؟ چرا تنگ‌نظر هستی؟ چرا خسیس هستی؟ چرا باغت دارد می‌سوزد؟ پس تو فرعونى، یعنی من‌ذهنی داری و کوثر هم مانند رود نیل است و معجزه موسی این بود که فرعون و فرعونیان از نیل برمی‌داشتند، وقتی می‌خوردند خون می‌شد.



ما هم چون فرعون هستیم، آبِ زندگی به جای زندگی شدن در ما تبدیل به درد می‌شود. شما ببینید نیروی زندگی در شما تبدیل به درد می‌شود؟ پس شما من‌ذهنی دارید، فرعون هستید. وقتی تبدیل به درد می‌شود یعنی می‌رود به همان‌دگی‌ها، شما تبدیل می‌کنید به مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، دردم‌سازی، مانع‌سازی و شما علیل شدید.

حالا می‌توانی فضا را باز کنی، توبه کنی، از من‌ذهنی خودت، رو نکنی، می‌گویی من من‌ذهنی‌ام نیستم، و هر کسی که آب کوثر یعنی فراوانی را ندارد. هر کسی فراوانی‌اندیش نیست، حتماً حسود است و تنگ‌نظر است، به شما لطمه خواهد زد.

شما خودتان هم همین‌طور، به اندازه‌ای که تنگ‌نظر باشید، من‌ذهنی داشته باشید، در زندگی خودتان به‌عنوان «خَرَّوب» تخریب خواهید کرد.

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ﴾

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

یعنی بی‌نهایت فراوانی‌مان را خداوند می‌گوید به تو عطا کردیم.

هرکه را دیدی ز کوثر سرخ‌رو

او محمدخوست با او گیر خو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)

تَا أَحَبَّ لِلَّهِ آيِي در حساب

کز درخت احمدی با اوست سیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶)

أَحَبَّ لِلَّهِ: دوست داشت برای خدا

پس بنابراین می‌گوید که هر که را دیدی از فراوانی خداوند سرخ‌رو است، در همه جنبه‌هایش فراوانی خداوند دارد کار می‌کند، فراوانی‌اندیش است به‌طور کلی، او خوی محمدی دارد، با او خو بگیر، تا، و این می‌دانید که «أَحَبَّ لِلَّهِ» یعنی دوست داشت برای خدا، آن شخص برای خدا دوست دارد، یعنی در درونش هشیاری روی هشیاری منطبق است، فضا گشوده می‌شود، آن فضای گشوده شده است. به‌خاطر خدا دوست دارد نه به‌خاطر دلایل ذهنی. و از درخت زندگی، از درخت یکتایی، میوه با او است، یعنی خداوند در او میوه می‌دهد. این‌ها همه می‌خواند با آن ابیاتی که خوانده‌اید:

قبض دیدی چاره آن قبض کن  
زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

پس از بسط تو، از فراوانی‌اندیشی تو، درخت زندگی در شما میوه‌ای می‌دهد که، سیب یعنی میوه، در هر جهتی که شما فراوانی‌اندیش می‌شوید، میوه خوشمزه‌ای از آن‌جا به دست می‌آید.

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب  
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

گر چه بابای تو است و مام تو  
کو حقیقت هست خون‌آشام تو  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

مام: مادر

مام یعنی مادر. هر که را دیدی که از فراوانی زندگی خشک‌لب است، ندارد، حسود است، بد مردم را می‌گوید، اصلاً هر کسی بدگویی می‌کند، انتقاد می‌کند، تنگ‌نظر است، شما از او فرار کنید، مولانا می‌گوید، برای این‌که اگر کسی در درونش فضا را باز نمی‌کند و با این فضاگشایی، بی‌نهایت فراوانی خداوند را تجربه نمی‌کند، او به درد شما نمی‌خورد، حتماً به شما لطمه خواهد زد. شما هم اگر حواستان به خودتان است، بگویید من اگر حسادت می‌کنم، تنگ‌نظری می‌کنم، روا نمی‌دارم، یکی موفق می‌شود ناراحت می‌شوم، یک اشکالی دارم باید بروم خودم را معالجه کنم بدون این‌که صدایش را در بیاورم، یک چیزی بگویم از روی حسادت، دارندگی و برازندگی، این‌ها را نمی‌گویم، انتقاد نمی‌کنم، عیب‌جویی نمی‌کنم، عیب نمی‌گویم، بد مردم را نمی‌گویم. این‌ها مفاير «برگِ مَنّت هست» است.

## گُلبنِ خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برآ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

زندگی به شما می‌گوید که نوای من را دارید. ما داریم از نوای او صحبت می‌کنیم که شما تشخیص بدهید که کی نوای او را دارید، کی ندارید. اگر از کوثر خشک‌لب هستید، فراوانی زندگی را تجربه نمی‌کنید، شما به خودتان بگویید من من‌ذهنی دارم، من در مرکز همانندگی دارم، مرکز درد دارم، من را کشیده به «خست»، خستِ خاصیت خداوندی نیست، خاصیت آلت نیست، من باید روی خودم کار کنم. به هیچ‌کس نگویید، روی خودتان کار کنید. لازم نیست به کسی بگویید، خودتان می‌دانید، ولی بدانید که اشکال دارید، نیاید این در گیر و دار ماجرا، ماجرا یعنی بساطی که این من‌ذهنی برپا کرده، حادثی که به‌وجود می‌آورد و با تمام این حوادث شما همانند هستید و حرکت می‌کنید.

یکی از شما تعریف می‌کند، شما توجه می‌کنید به او، روی شما اثر دارد. یکی بد شما را می‌گوید، یکی را می‌بینید موفق است، روی شما اثر بد می‌گذارد. این‌ها چه است؟ ماجرا است. ماجرا یعنی حوادث جهان به‌وجود می‌آید که همه این حوادث شما را می‌راند، حوادث می‌راند، این ماجرا است.

حوادث موجودات ذهنی هستند. اگر موجودات ذهنی شما را اداره می‌کنند شما در ماجرای ذهن هستید. امروز می‌گوید از ماجرا بیرون بپر. اگر شما غرق ماجرا هستید و در آنجا کوثر یادتان رفته، بپرید بیرون و ذهنتان را ببینید، این بیت‌ها را هی بخوانید.

می‌گوید هر کسی که از فراوانی ایزدی به اصطلاح محروم باشد یا خودش را محروم کرده باشد، مثل «مرگ و تب» بدانید آن را، حتی اگر پدر و مادرتان است. حتی اگر پدر و مادرتان است، آن‌ها دشمن خون‌آشام تو هستند. معنی‌اش این نیست که ما دشمن پدر و مادرمان باشیم، منظور این است که این‌ها اثرات بد روی ما می‌گذارند. ما که نمی‌توانیم از پدر و مادرمان جدا بشویم، فرار کنیم برویم. باید بدانیم که ارتعاشِ خست، تنگ‌نظری، روی ما اثر بد می‌گذارد. بخوانید. این برگ خداوند نیست، «برگ مَنّت هست»، تا از برگ او استفاده نکنیم که برگ او برگ بی‌برگی است، ما نمی‌توانیم برویم به گلشن.

توجه کنید، ما گیر افتادیم. ما در ماجرای زندگی و ماجرای همانندگی‌ها گیر افتادیم. ما درون زندان، یک زندان دیگر درست کردیم. توجه می‌کنید؟



## او درون دام، دامی می نهد جان تو نه این جهد، نه آن جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

ما به عنوان هشیاری افتادیم توی تن، توی این تن آمدیم ذهن درست کردیم داخل آن گیر افتادیم، باید یک جوری چاره اندیشی کنیم. امروز می گوید باید فضا را باز کنی و برگ او را ببینی. برگ او همین ها است که داریم می گوئیم.

## تاج گرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

خواندم این را. تاج گرامی داشت خداوند که او در ما به خودش زنده می خواهد بشود و خاصیت او بی نهایت است و ابدیت او است، این دوتا را می خواهد در ما زنده کند. پس گرامی داشته ما را و در عین حال بی نهایت فراوانی اش را به ما داده، شما از آن باید استفاده کنید. این دوتا برگ ما است.

## تو ز گرمنا بنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

ما از این که او ما را گرامی داشته، شاه هستیم. اگر ما شاه هستیم، چرا این قدر نوکر همانیدگی ها شده ایم؟ بنده همانیدگی ها شده ایم؟ چرا همانیدگی ها ما را می رانند و اداره می کنند و ما را ذلیل کرده اند؟ همانیدگی ها درد ایجاد کرده اند. چرا ما متوجه نشده ایم که نباید از کسی توقع داشته باشیم؟

## گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

اگر ما با زنده شدن به بی نهایت خدا شاه هستیم، چرا خودمان را این قدر کوچک کرده ایم در ذهن؟ می گوید هم در خشکی می توانیم راه برویم، پس بنابراین الآن در خشکی هستیم، ذهن هستیم، می توانیم فضا را باز کنیم سوار هشیاری بشویم برویم برویم برویم برسیم به دریا. در دریا، دریای یکتایی، هشیاری همیشه روی هشیاری سوار





است. مثل ماهی هستیم که الآن باید بخزیم یک جوری برسیم به دریا در آنجا دیگر شناور بشویم. و این را هم می‌دانید، این هم برگ ما است دوباره:

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا.»  
 «و ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکبها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.»  
 (قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)

«ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم»، خداوند ما را گرامی داشته، در ما می‌خواهد به بی‌نهایتش زنده بشود.  
 «و آنان را در خشکی و دریا بر مرکبها سوار کردیم»، در خشکی یعنی در ذهن فضا را باز می‌کنید، هشیاری را می‌بینید و سوار هشیاری می‌شوید، یعنی او می‌شوید، حضور ناظر می‌شوید، در دریا هم سوار همان می‌شوید. «و ایشان را از غذاهای پاکیزه» که فضا را باز می‌کنید غذای نور می‌گیرید، همانیدگی‌ها را نمی‌خورید، غذای ذهنتان را نمی‌خورید. «و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.»

شما می‌بینید که ما اتفاقاً اگر برتری ما وجود دارد نسبت به جماد، امروز می‌گفت «مرمر» و سنگ و اینها، و نبات، هشیاری درختی و حیوانی، اگر از اینها برتر هستیم چرا برمی‌گردیم می‌رویم به این حالتها؟ اگر برتر هستیم، ذهن پایگاهی است که باید از آنجا بپریم.

## مرغ جذبۀ ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عَش: آشیانه

یکدفعه می‌پریم. شما می‌توانید از روی همانیدگی‌ها بپرید، چرا؟ فضا را باز می‌کنید جذب می‌کند، او جذب می‌کند، یکدفعه می‌پرید از روی همه همانیدگی‌ها. دیدید صبح شد، شب تمام شد، یعنی از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینید، دیگر این چراغ ذهن را خاموش کن، چراغ روشن شده براساس مرمر را خاموش کن. و این سه بیت، بخوانیم دوباره:

## چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)



من کنم او را ازین جان محتشم  
جان که من بخشم، ببیند بخششم  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست  
جز همان جان کاصل او از کوی اوست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

مُحْتَشَم: جلیل، باحشمت، شکوهمند

و شما می‌بینید وقتی از لب او ارتعاش می‌آید و شما چیز ذهنی را نمی‌آورید به مرکزتان، فضا را باز می‌کنید، این جانتان می‌جنبند. وقتی جانتان می‌جنبند، در واقع خود اوست که به سوی خودش می‌رود. فضا را باز می‌کنید جذب می‌شوید، جنس آلت شما دارد می‌رود به سوی خود زندگی، دارید می‌روید به سوی وحدت.

بنابراین این جان جدید، شما را بزرگ می‌کند، دارا می‌کند، صاحب حشمت می‌کند، و همین جانی که الآن شما به آن زنده می‌شوید با فضاگشایی، بخشش خداوند را می‌بیند. اما اگر فضا را ببندید، این «جان نامحرم» است، جان من‌ذهنی است، جان مرکز مرمر است، روی خداوند را نمی‌بیند.

«جان نامحرم نبیند روی دوست»، فقط همان جان می‌بیند که «از کوی اوست». این جان هم وقتی فضا را باز می‌کنیم، وقتی خودش به خودش زنده می‌شود، وقتی خودش روی خودش سوار می‌شود، وقتی جدا می‌شود از ذهن، وقتی ذهن را می‌بیند به عنوان حضور ناظر، روی خداوند را هم می‌بیند.

پس شما اجازه می‌دهید که او بدمد در ما، فضا را باز می‌کنیم او می‌دمد.

در دم، قصاب وار این دوست را  
تا هلد آن مغز نغزش، پوست را  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

هَلْد: گذاشتن، اجازه دادن، فرو گذاشتن

پس ما یک مغز نغری داریم که همان آلت ما است، جنس زندگی ما است. اگر شما فضا را باز کنید، این «نَفَخْتُ فیه» رسیده است که ما آن بیت را دائماً مرتب می‌خوانیم که

## دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

«نه موقوفِ علل». دَمِ او می‌دمد، فضا را باز می‌کنید او می‌دمد، چه‌جوری؟ مثل قصاب. «این دوست» یعنی شما را، خداوند شما را مثل قصاب می‌دمد تا این پوست من‌ذهنی را از شما می‌کند. او نمی‌کند، شما با مغزِ نغرتان به‌صورت حضور ناظر، همانیدگی‌ها را به‌صورت پوست و بی‌اهمیت می‌بینید. می‌بینید تفاوت جدی نیست، تفاوت بازی است. الآن تفاوت در من‌ذهنی جدی است.

پس بنابراین هر کدام از ما مغزِ نغزی داریم که همان «برگ» ما است که اگر اجازه بدهید او یک کمی بدمد، این مغزِ نغر در هر کسی که حواسش به خودش است پوست را می‌پیند، پوست را رها می‌کند. پس شما همه همانیدگی‌ها را به این ترتیب رها می‌کنید.

## گفت: رُو، هر که غمِ دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس هر کسی غم دین الآن در این لحظه برگزیند، انتخاب کند، پس فضاگشایی می‌کند. اگر فضاگشایی کنید و چیزهای ذهنی نیاید به مرکزتان، هیچ غمی دیگر شما را تهدید نمی‌کند. هر کسی غم دین را برگزیند، یک غم فقط، «فضاگشایی»، غم دین یعنی فضاگشایی، تبدیل به او، طلوع آفتاب زندگی، خداوند از درون ما، اجرای «کَرَمنا» که می‌گوییم او ما را گرامی داشته، اجرای کوثر، بی‌نهایت فراوانی.

شما فضا را باز کنید و هیچ همانیدگی در مرکز شما نم‌اند، شما رواداشت خواهید داشت. متوجه می‌شوید شمایی که می‌خواستید هیچ‌کس موفق نشود، دارید کمک می‌کنید همه موفق بشوند، عجیب است نه؟! همان آدم هستید. قبلاً تنگ‌نظر می‌شوید، الآن می‌گویید هر کسی که موفق می‌شود بشود و چقدر خوب است. استدلال هم نمی‌کنید، ذاتان این‌طوری ایجاب می‌کند.

در فضای من‌ذهنی، من‌ذهنی ایجاب می‌کند ما جلوی موفقیت دیگران را بگیریم، نمی‌توانیم ببینیم. ما چون خودمان شاد نیستیم، غم داریم، شادی را نمی‌توانیم ببینیم، نمی‌توانیم ببینیم مردم خوشحال هستند.



این گرفتاری است! گرفتاری بزرگی است! حتی خوشحالی را به خودمان هم روا نمی‌داریم. ما خنده مصنوعی می‌کنیم. باید ما را بخندانند، باید پذیرایی کنند، باید جُک (لطیفه: Joke) بگویند، حرف‌های خنده‌دار بزنند ما یک ذره بخندیم بعد دوباره حالمان گرفته بشود. می‌گوییم یک خرده خندیدیم، درحالی‌که شما باید همیشه خندان باشید. ما می‌گوییم اگر خندان باشیم، یک ضرری به ما می‌خورد، یک جایی یک اتفاق بدی می‌افتد، چرا بخندیم؟ نباید بخندیم.

می‌گوید خداوند دائماً خندان است. شما بیایید فقط این غم را داشته باشید. غم یعنی منظور. شما یک منظور دارید در زندگی، آن هم تبدیل شدن به خداوند است، تمام شد رفت. هیچ غمی دیگر شما را تهدید نمی‌کند.

### خود من جعل الهموم همّاً از لفظ رسول خوانده استم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

شما هم خوانده‌اید. از «لفظ رسول» یعنی از این حدیث:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»  
(حدیث)

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند»، که این غم فضاگشایی است، «خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی تعداد زیادی همانندگی داشته باشد هر کدام یک غم به آن بدهد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد»، چون ما به او اعتنایی نمی‌داریم، دائماً یک چیزی در مرکزمان هست. بنابراین «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

خلاصه یکی از این یا دوتا از این همانندگی‌ها این قدر غم می‌دهند به ما، ما را هلاک می‌کنند. شما می‌دانید که همانندگی بالاخره ما را می‌کشد. توجه می‌کنید. همانندگی حرص دارد، ضعف دارد، سلطه دارد، درد دارد.



شما اگر آدمی هستید که ضعیف شدید به لحاظ‌های مختلف، غم و دردتان زیاد است، شما همانندگی زیاد دارید. بخوانید، شما تمام این دردها را تبدیل به یک درد بکنید. حالا دیگر درد نیست، آن منظور است، غم فضاگشایی، غم دین، دین واقعی. دین واقعی یعنی وحدت مجدد.

دین یعنی چه؟ برای چه آمده دین؟ برای این آمده که گفته‌اند، آن به وجود آورنده ادیان می‌دانستند که انسان‌ها در ذهنشان گیر افتاده‌اند. این هم حدیث است دیگر، این از زبان حضرت رسول است، این هم دین است. می‌گوید شما بیایید تمام این غم‌هایی را که همانندگی‌ها ایجاد کرده‌اند بگذارید کنار، تبدیل کنید به فضاگشایی، یک غم، غم دین، که بیت قبل بود:

**گفت: رُو، هر که غم دین برگزید  
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)**

این‌ها ابیات بسیار مهمی هستند که اگر، همین یک بیت شما را می‌تواند نجات بدهد، اگر درست بفهمید اجرا کنید. نه، شما دینی هستید؟ بیایید از این استفاده کنید، این دیگر از زبان حضرت رسول است.

**خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا  
از لفظِ رسول خوانده اَستم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)**

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»  
(حدیث)

دارد می‌گوید پراکنده شدن در همانندگی‌ها دردهای زیادی به شما داده، این دردها شما را علیل کرده، شما آن برگ اصلی‌تان را، نوای اصلی‌تان را، جنسیت اصلی‌آستان را از دست داده‌اید، فراموش کرده‌اید. بیایید آن را زنده کنید. گفت این عدم را شرح کنید. فضاگشایی کنید. شما فقط این درک را داشته باشید که آن چیزی که ذهنم نشان داده، مهم بوده آمده مرکز من، این‌ها مهم نیستند، فضاگشایی و غم دین مهم است.



پس بنابراین دو راه دارد، یا فضا را باز می‌کنم همه این غم‌ها از من بریده می‌شود، به زندگی زنده می‌شوم، یا در یکی از این‌ها از پا درمی‌آیم. کدام را انتخاب می‌کنید؟ خب واضح است که نباید از پا دربیایید دیگر. در هر سنی هم گفتیم شما می‌توانید این کار را بکنید.

## گفت پیغمبر: خدایمان ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱)

می‌گوید پیغمبر فرموده که کسی که صبر ندارد در این فضاگشایی و شناخت همانیدگی‌ها، حفظ حضور، ما فضا را باز می‌کنیم، فوراً ذهن می‌بندد. دوباره باز می‌کنیم، دوباره می‌بندد. باید صبر کنیم، باید صبر کنیم تا این تبدیل صورت بگیرد. صبر کنیم مقداری انباشتگی حضور در مرکز ما بیاید تا ما بتوانیم به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، عجله نکنیم.

ما در داستان دلک می‌خوانیم چون دلک عجله می‌کند، من ذهنی دائماً عجله دارد به چیزی که فکر می‌کند حضور است و زندگی است برسد. اصلاً استرس که می‌گوییم استرس این قدر بد است، استرس شکاف بین آن چیزی که ذهن می‌گوید این جا است، ولی خودش این جا است. می‌گوید این را چه جوری می‌توانم ببندم سریع برسم به آن.

ولی چون نمی‌تواند ببندد، می‌خواهد بپرد، نمی‌تواند بپرد به آن چیزی که می‌خواهد زود برسد، در نتیجه در درون تندتند فکر می‌کند. فکر می‌کند تندتند فکر کند و ذهنش را فعال کند زودتر به آن جا می‌رسد و این استرس ایجاد می‌کند و بدن را خراب می‌کند.

اگر این شخص صبر داشت و به زمان «قضا و کُنْ فَاکان» میل می‌کرد، اگر شما فضا را باز کنید، به زمان «قضا و کُنْ فَاکان» می‌رسید. می‌گویید این گُل باید باز بشود، خودش باز می‌شود، با عجله من که زودتر باز نمی‌شود که. من هم مثل گل باید صبر کنم باز بشوم، اما بیشترین سعی خودم را می‌کنم. سعی من هم در فضاگشایی و صبر است. کار و صبر است. کار و پرهیز است. کار و نیاوردن چیزها به مرکز هست. کار و حواسم به خودم هست.

من ذهنی می‌خواهد حواسمان را پرت کند ببیند دیگران چکار می‌کنند. من ذهنی می‌خواهد من را تحریک کند از دیگران تقلید کنم. می‌خواهد من را بکشاند به راه‌های قبلی، من صبر می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، نمی‌روم، پرهیز می‌کنم. صبر و پرهیز و شکر که زندگی به من این امکان را داده و من از این امکان استفاده کنم.

زندگی به شما امکان فضاگشایی داده، امروز شعرش را داشتیم گفت از خطر رهیدی، استفاده کن. و شکر استفاده از این امکان است. بی ادبی استفاده نکردن از این امکان است. عدم سپاس‌گزاری، عدم قدردانی استفاده نکردن از این امکان است که، بله، رسیدیم به این بیت سوم دوباره:

## گر نخریده‌ست جهان را ز غم مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اِشْتَرَى: خرید.

پس جهان را از این نقطه‌چین‌ها خریده [شکل ۲ (دایره عدم)]. جهان را از این نقطه‌چین‌ها که هر گفتیم همانندگی یک دردی همراهش دارد، خریده. شما مرکز را عدم می‌کنید و رها می‌شوید.

<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>
شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)	شکل ۵ (مثلث همانش)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)
<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>
شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)	شکل ۶ (مثلث واهمانش)	شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)
<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>لعل لیش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا گین خندان به دل و جان بگفت: برگ مَنّت هست، به گلشن برا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷ برنامه شماره ۹۹۷</p>	
شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۹ (افسانه من ذهنی)	
<p>چون مالک، کوی: لا علم لنا تا بگردد دست تو علمنا «مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموزختی» دست تو را بگردد.» مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳ برنامه شماره ۹۹۷</p>	<p>عالتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای نودال مولوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴ برنامه شماره ۹۹۷</p>	
شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)	شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	

اجازه بدهید یک کمی هم الآن خیلی سریع راجع به این تصاویر صحبت کنیم که روی این‌ها ما یک مراقبه‌ای بکنیم.  
گفتیم:

لعل لبش داد کنون مر مرا  
آنچه تو را لعل کند، مر مرا

گلبن خندان به دل و جان بگفت:  
برگ منت هست، به گلشن برآ  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

الآن این دو بیت را دیگر شما خیلی خوب می‌فهمید، می‌بینید که این «مرمر» چه جوری ایجاد شده. «مرمر» پس از ورود به این جهان ما با چیزهای آفل همانیده شدیم و تعداد زیادی نقطه‌چین در آن مرکز به‌عنوان همانیدگی گذاشتیم [شکل ۵ (مثلث همنش)]، گفتیم هر همانیدگی هم درد خودش را دارد، پس با دردها هم همانیده شدیم، الآن افتادیم توی ذهن و ذهن مسلط به ما است، به طوری که من‌ذهنی ایجاد کردیم و بی‌اختیار از این فکر به آن فکر می‌پریم و فکر می‌کنیم تندتند فکر بکنیم مسائلی را که به این ترتیب ایجاد کرده‌ایم می‌توانیم حل کنیم.

یکی از مشخصات این‌جور همنش، داشتن مقاومت و قضاوت است. مقاومت معنی‌اش این است که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم است و باید بیاید به مرکز من. و قضاوت هم یعنی این‌که این اتفاقی که الآن می‌افتد که ذهن نشان می‌دهد این بد است یا خوب است. این سیستم کار من‌ذهنی است که نسبتاً ساده هم هست. من‌ذهنی دائماً می‌خواهد، برای این‌که چیزها در مرکزش هست و فکر می‌کند که اگر مرتب بخواهد هرچه بیشتر بهتر، بهتر می‌تواند به زندگی برسد. پس این همان «مرمر» است، ولی می‌گوید زمانی رسیده که در این لحظه، اکنون خداوند یک ارتعاشی می‌فرستد، به شرط این‌که ما فضا را باز کنیم، این مرمر را، این من‌ذهنی را نرم می‌کند و تبدیل می‌کند.

و یکی از مشخصات این من‌ذهنی به این ترتیب که می‌بینید درد است، غم است. مثلاً عمده‌ترینش ترس است. می‌بینید همه ما می‌ترسیم، ولی یک‌دفعه می‌بینید که خداوند دائماً خندان است. کسی که خندان است نمی‌ترسد. ذات خداوند خندان است پس ما هم باید خندان باشیم. به دل و جان ما گفته که «برگ منت هست»، برگ منت هست، خاصیت من را داری، سرمایه من را داری. می‌بینید سرمایه را این پوشانده، من‌ذهنی سرمایه نیست، من‌ذهنی یک نکبت است، یک عارضه هست.



## انبیا گفتند: در دل علّتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

این یک مرض است، یک مرض مسری هم هست، اینها را خوانده‌ایم. از پدر و مادرها به بچه‌شان سرایت می‌کند و بچه‌ها من‌ذهنی پیدا می‌کنند و الآن می‌بینیم که من‌ذهنی اگر شدت پیدا کند به این ترتیب، یواش‌یواش زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی].

پس این برگ یا سرمایه زندگی که همان هشیاری بود، از بین رفت. از بین نرفته البته، پوشیده شد و جذب همانیدگی‌ها شد. این را می‌گوییم افسانه من‌ذهنی و بیشتر مردم این‌طوری هستند.

و اگر به این‌جا برسیم ما، به‌طوری‌که نیروی زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن بکنیم و دائماً قضاوت و مقاومت داشته باشیم و چیزهای آفل و دردهای آن‌ها را در مرکز داشته باشیم، می‌رسیم به یک چیزی که اسمش را گذاشتیم پندار کمال.

هر کسی در درون خودش، خودش را به‌عنوان کامل می‌داند، من‌ذهنی خودش را کامل می‌داند. و می‌رسیم به مثلی که قائدهاش پندار کمال است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، ولی کامل دانستن خود به‌صورت من‌ذهنی می‌گوید یک مرض است و بدتر از این مرض برای انسان وجود ندارد.

## علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذوّلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذوّلال: صاحب ناز و کرشمه

ای انسان، ای انسانی که دچار فریب هستی، لحظه‌به‌لحظه خودت را فریب می‌دهی، مرضی بدتر از این‌که تو خودت را کامل بدانی، کامل بدانی، کسی که خودش را کامل بداند نمی‌خواهد چیز دیگری یاد بگیرد، میل به یادگیری ندارد، از طرف دیگر ناموس داری و درد داری و بدتر از این مرضی وجود ندارد.

شما پندار کمال را در خودتان بازبینی کنید و همین‌طور وقتی من‌ذهنی شدت پیدا کند، ایجاد ناموس می‌کند. ناموس حیثیت بدلی من‌ذهنی است.

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس بنابراین حیثیت بدلی من ذهنی به اندازه صد من آهن وزن دارد، به طوری که انسان بی انعطاف می شود، نمی خواهد چیزی یاد بگیرد و اگر به او بگویند که بلد نیستی و اشتباه می کنی، زندگی ات را خراب می کنی، به او برمی خورد. تقریباً تمام نصیحت ها و همین اشعار مولانا به من ذهنی برمی خورد. برای همین است که خیلی ها هستند که از این مولانا بدشان می آید، برای این که این بیت ها به آن ها می گویند که شما کامل نیستید. اگر شما حس می کنید کامل هستید، اشکال دارید. مریض هستید. باید این مرض را معالجه کنید. و می بینید:

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

هر کسی که پندار کمال دارد، حیثیت بدلی دارد، درد هم دارد. یادمان باشد این خیلی مهم است، بدانید شما اگر نمی دانید یا می دانید، بهتر بدانید، هر همانندگی درد خواهد داشت، برای این که اصول زندگی این نیست که ما با چیزی یا کسی همانیده بشویم و آن را بگذاریم مرکزمان به عنوان خدا. مرکز ما فقط مال خدا است، اصلاً این قدر بیت هست، این قدر درس هست در مولانا که دارد می گوید پس از یک مدتی مرکز ما باید عدم بشود و ما شروع کنیم به فضاگشایی، به طوری که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند.

و شما می دانید که، حالا نمی دانید بدانید، هر همانندگی یک درد ایجاد می کند. شما به عنوان زن یا مرد اگر کسی را ورنه می کنید می گوید که به به به! عجب شخصی است این، من این را در نظر بگیرم و ورنه کنم و یواش یواش می بینید که ظاهراً ذهنتان دارد عاشق می شود، ولی ذهنتان نمی تواند عاشق بشود، دارید همانیده می شوید. هی فکر می کنید به به به! چقدر زیباست، چقدر خوش اندام است، چقدر خوش رفتار است، نمی دانم، یواش یواش می بینید این خاصیت های خوب به او دارید نسبت می دهید و او دارد به عنوان تصویر ذهنی می آید مرکز شما.



شما از حالا بدانید، خوب بدانید این کارِ همانش درد خواهد داشت، دردهای زیادی خواهد داشت، قدغن است این کار، از نظر خداوند قدغن است، این عشق نیست، این همانیدن است. درواقع شما دارید حس هویت تزریق می‌کنید به‌عنوان امتداد خدا که آفریننده است به آن شخص، او دارد از بیرون می‌آید، تا

حالا نبوده. شما اگر سه روز این فکرها را بکنید، روز چهارم می‌بینید که خوابتان نمی‌برد. آقا نمی‌خواهم دیگر. نمی‌خواهم نمی‌شود، الآن دیگر سخت شد این را درآوردن. بی‌اختیار دارید فکر می‌کنید. یک ذره پیشرفت کنید می‌بینید حسابی همانیده شدید. اصلاً آن شخص هم اطلاع ندارد، شما همانیده هستید، شما هستید این کار را می‌کنید.

توجه کنید شما آفریننده هستید، شما به‌عنوان امتداد خدا دست به صنع می‌توانید بزنید و این صنع است. شما صنع را بر ضد خودتان به‌کار می‌برید. عوض این‌که فکر جدید بیافرینید، فضا را باز کنید، از خاصیت صنع برای انقباض استفاده می‌کنید. درست مثل این‌که از نیروی خداوند برای بدبختی خودمان استفاده می‌کنیم. آخر چرا این کار را می‌کنید؟!

شما فرض کنید که خداوند تمام نیرویش را در اختیار ما گذاشته، شما با من‌ذهنی برای انقباض، برای ایجاد غم و تخریب می‌توانید استفاده کنید که می‌کنید، که خودتان این کار را کرده‌اید، برای این‌که آفریننده هستید. می‌توانید خودتان را از این غم رها کنید، دائماً شادی، آرامش، فکر جدید، راه‌حل جدید در جهان ایجاد کنید. آسایش، قدرت عمل، هدایت، عقل، چیزهای زیبا در جهان ایجاد کنید. کدام را می‌خواهید بکنید؟ چرا باید درد ایجاد کنید؟ نگذارید بیاید مرکزتان.

همانیدن عشق نیست. شما فکر نکنید عاشق یکی شدید. اگر با من‌ذهنی به کسی علاقه‌مند می‌شوید، شما تصویر ذهنی ایشان را بیاورید مرکزتان، درست مثل این‌که با یک ارتباط نامرئی این من‌ذهنی‌تان یک چیزی را آورده مال خودش کرده. هی این من‌ذهنی چیزها را می‌خواهد به خودش بچسباند مال خودش بکند، مال من است، تو مال منی. تو مال منی یعنی چه؟ یعنی درد. توجه کنید.

پس بنابراین مولانا می‌گوید:

**در تگ جو هست سرگین ای فتی**

**گرچه جو صافی نماید مر تو را**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن  
فتی: جوان، جوانمرد



من این‌ها را هر هفته می‌خوانم، اصلاً این قسمت برنامه کل درس مولانا را در خودش دارد. زیر ظاهر آرام شما درد هست ای جوان. که می‌بینید مرتب بالا می‌آید، یک چالشی این آب را به هم می‌ریزد، کثافت می‌آید بالا. شما می‌بینید. غم و غصه حالم را به هم ریخت، احوالم را خراب کرد، روزم را خراب کرد. آخر کسی که فضاگشا باشد روزش خراب نمی‌شود که.

ما در مثنوی می‌خوانیم فضاگشایی و «حَزْمِ مُلْتَوَى»، حَزْمِ مُلْتَوَى، توجه می‌کنید؟ حَزْمِ مُلْتَوَى، مُلْتَوَى یعنی پیچ در پیچ، متفاوت. حالا ان‌شاءالله رسیدیم امروز می‌خوانیم.

فضاگشایی و حَزْمِ مُلْتَوَى، فرض کنید شما مثل می‌زنم، از اداره‌تان دارید می‌روید بیرون، همان موقع می‌بینید که همکاران زنگ می‌زند یا منشی‌تان زنگ می‌زند می‌گوید فلانی این قدر بدهکار است، می‌گوید نمی‌دهم، خب این یک چالش. می‌خواهید بروید ناهار مثلاً. می‌خواهید از پارکینگ می‌آیید بیرون، حواستان پیش بدهکاری آن شخص است، یک دفعه می‌بینید سریع آمدید بیرون، یکی ترمز کرد و یک فحشی به شما داد که مگر کوری؟ این هم یک چالش. خب این چالش با آن فرق دارد، درست است؟

شما می‌روید غذا بخريد می‌بینید که رستوران نشستید طرف آورد یک آش سرد را گذاشت جلوی‌تان و مثلاً یک غذا سفارش دادید یکی دیگر را آورد، اشتباه کرد، این یک چالش. خب شما اگر نتوانید فضاگشایی کنید، می‌بینید چیزهای متفاوتی پیش می‌آید. همان موقع همسران زنگ می‌زند شروع می‌کند به گله کردن چرا این کار را کردی؟ حَزْمِ مُلْتَوَى، فضاگشایی و حَزْمِ مُلْتَوَى. مُلْتَوَى یعنی پیچ در پیچ. مرتب چالش‌های مختلف می‌آید، اگر درد داشته باشید، نمی‌توانید. فضاگشایی نکنید، یعنی خب نمی‌دهد، فضا را باز، پول را نمی‌دهد، پارکینگ می‌آیید حواستان به پارکینگ است، به رانندگی است الان که الان یکی شاید من دارم می‌آیم بیرون، یکی به سرعت دارد رد می‌شود. در رستوران هم یکی اشتباه می‌کند. همسر شما ممکن است الان عصبانی است به سر شما می‌خواهد داد بزند. برمی‌گردید اداره، رئیس‌تان می‌گوید که فلان کار را چرا این‌طوری کردی. خب چکار می‌خواهی بکنی؟ حَزْمِ مُلْتَوَى، حزم پیچ در پیچ. پیچیده است این قضیه. شما در ماجرا هستید، ماجرا مسائلی است که من ذهنی درست کرده، اگر شما فضاگشا نباشید، فضاگشا نباشید، فضاگشا نباشید، گیج می‌شوید. با من ذهنی اولی را تحمل می‌کنید، دومی را نمی‌توانید تحمل کنید، جوش می‌آورید. و آن موقع:

**غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار**

**که نمی‌بینم، مرا معذور دار**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرب: سروصدا

اولین چالش آدم را کور می‌کند نسبت به مرکز عدم، جوش می‌آورد آدم، دومی‌اش دیگر رفته به دندهٔ خشم که در شأن شما نیست.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن  
فتی: جوان، جوانمرد

ولی:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

خداوند به ما گفته شما فقط می‌توانید منبسط بشوید، منقبض نباید بشوید، تمام شد رفت. دیدید آن‌جا هم انبساط و تأمل جدید، انبساط، تأمل جدید، این یک چالش دیگری است. درست است؟ فضای من‌ذهنی فضای ایجاد مسئله، چالش، درد، مانع. توجه می‌کنید؟ شما روزی ده‌تا کار دارید، به ده‌تا اداره می‌گویید، نه‌تایش را می‌گوید نمی‌شود. مانع، چکار می‌خواهی بکنی؟ با هر نه‌تا می‌خواهی بجنگی؟ فوراً از بین می‌روی. در مقابل هر نه‌تا فضاگشایی تا راه‌حل پیدا بشود. فضاگشایی، فضاگشایی، تأمل.

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

پس بنابراین یک مثلث دیگر داریم به‌نام مثلث فضاگشایی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] یا «قضا و کُنْ فکان» که قاعده‌اش فضاگشایی است، یک ضلعش می‌گوید «نمی‌دانم»، دانش‌ذهنی من ارزش ندارد، صنع ارزش دارد. توجه کنید، نروید به سبب‌سازی، این مثلث چه می‌گوید؟ این مثلث می‌گوید شما به‌لحاظ ذهنی که مایه



سبب‌سازی است چیزی نمی‌دانید، بی‌ارزش است، برای این‌که چالش‌ها جدید هستند. شما با سبب‌سازی ممکن است یک چیزی را حل کنید، ولی آن حل کردنِ واقعی نیست. پس شما می‌آیید می‌گویید:

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن‌چه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

یعنی شما به خداوند با فضاگشایی می‌گویید که من به‌لحاظ ذهنی چیزی نمی‌دانم، الآن می‌خواهم به صنع دست بزیم، به من کمک کن. چه چیزی کمک می‌کند به شما؟ «قضا و کُنْ فَکَانَ». درست است؟ می‌رسد به خداوند، زندگی، قضاوت می‌کند و با «بشو و می‌شود» درون شما و بیرون شما را درست می‌کند.

درون شما باید عدم باقی بماند، هر کدام از آن چالش‌هایی که در مثال حالا گفتم، یک مثال، می‌تواند مرکز شما را جسم کند، شما را منقبض کند. اگر شما منقبض شدید، کارتان تمام شد دیگر، افتادید چنگ درد، درد پس از درد. چهار بعدتان از کار می‌افتد، نمی‌توانید از جسمتان، از فکرتان، از هیجانتان، از جانتان استفاده کنید.  
پس:

## چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

این هم بیت دیگری است که شما می‌توانید حفظ کنید. «مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آن‌چه خود به ما آموختی.»»

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزه‌ی تو. ما را جز آن‌چه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزه‌ی تو. ما را جز آن‌چه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.» آیه قرآن است، «تویی دانای حکیم.» هر لحظه با فضاگشایی می‌گویی «تویی دانای حکیم»، ما الآن فضا را باز کردیم فرشته شدیم. توجه کنید که من ذهنی با شیطان یکی است، فضای گشوده‌شده با خداوند یکی است. وقتی فضا را باز کردیم از جنس فرشتگی شدیم،

داریم می‌گوییم ما دانشی نداریم، ما دیگر از جنس من‌ذهنی نیستیم، تو الآن با صنّعت کار را درست کن. و دست به صنع می‌زنید و می‌گوی «تویی دانای حکیم»، ما چیزی بلد نیستیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

مختصر

در مقابل انقباضات من‌ذهنی که خاصیتش انقباض و ایجاد درد و دیدن برحسب همانندگی‌ها است، ما امکان فضاگشایی داریم.

و:

## دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این شکل [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] و این بیت مهم است، برای این‌که شما الان متوجه می‌شوید که دوتا دم وجود دارد. یکی موقع انقباض ما از دنیا می‌آید و یکی با انبساط ما از طرف خداوند یا زندگی می‌آید.

آن دمی که از طرف زندگی می‌آید، به قول این بیت به ما جان می‌دهد و متکی به یک آیه قرآن است که می‌گوید برو این آیه «نَفَخْتُ» را بخوان که وقتی ما را به وجود می‌آورد، برای به وجود آوردن و ادامه حیات به ما می‌دمد، هر لحظه زندگی به ما می‌دمد. همیشه این لحظه است و او می‌دمد. شما باید بگذارید او بدمد.

«دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر»، این کار با فضاگشایی و عدم کردن مرکز صورت می‌گیرد و کار او می‌گوید بشو و می‌شود و موقوف سبب‌سازی ذهن نیست. «موقوفِ علل» یعنی وابسته به سبب‌سازی ذهنی شما نیست.

پس بنابراین فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] یک ضلعش «نمی‌دانم» است. بله، می‌بینید که یک ضلعش «نمی‌دانم» است و یک ضلعش هم «قضا و کُنْ فکان» است.

بعد می‌رسیم به مثلثی که اسمش فضاگشایی است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، مثلثی که می‌توانیم بگوییم مثلث واهمانش است. در مقابل انقباض من‌ذهنی که مرکز پر از همانندگی است، ما می‌توانیم به این بینش برسیم که نباید جسم ذهنی در مرکز ما باشد.

بنابراین می‌نشینیم به خودمان می‌قبولانیم، به این درک می‌رسیم که چیزهای ذهنی که تا حالا مهم بودند، مهم نیستند، مهم نیستند، مهم نیستند. هر چیز که مهم باشد می‌آید به مرکز ما و شما در درونتان می‌توانید به این توافق برسید که چیزهای ذهنی مهم نیستند و باید در اطرافشان فضاگشایی کنم و از این فضای گشوده‌شده خرد زندگی بیاید، صنع بیاید. درست است؟





این درک که من چیزها را گذاشتم در مرکز و این بلاها سرم آمده، ما را به این جا می‌رساند که ما به حالت عذرخواهی بیاییم و عذرخواهی ما معادل با فضاگشایی است. عذرخواهی واقعی این است که شما می‌گویید ای زندگی، ای خداوند من تا حالا به جای تو جسم را گذاشتم، از حالا به بعد نمی‌خواهم این کار را بکنم. پس:

## لعل لبش داد کنون مر مرا آنچه تو را لعل کند، مر مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

ای مرمر من، ای من ذهنی من، از لعل لبش دارد انرژی می‌آید، ارتعاش می‌آید، من را زنده کند و خداوند در این لحظه دارد به من می‌گوید که من توان این را دارم، خاصیت این را دارم که از انقباض بروم به انبساط، به او زنده بشوم.

پس با عذرخواهی و برگشت این لحظه یا فضاگشایی، مرکز عدم می‌شود، متوجه می‌شوم که در من دوتا خاصیت صبر و شکر به وجود آمد. شکر یعنی این که شما به این درجه تکامل رسیدید که قدرشناسی می‌کنید از امکانی که می‌توانید فضا را باز کنید، دوباره زندگی را، خداوند را بیاورید به مرکزتان، شکر برای این کار.

و صبر، شما درک کردید که دوتا زمان بوده، یکی زمان مجازی، شما را به عجله و شتاب و استرس وامی‌داشت، یکی صبر که زمان «قضا و کُن فکان» است. شما می‌گویید من کاری ندارم، من روی خودم کار می‌کنم، زندگی یک زمانی دارد برای تبدیل من و صبر می‌کنم این زمان بیاید و در تمام این موارد پرهیز می‌کنم تا چیز جدید به مرکز نیاید. پرهیز از این که چیز ذهنی به مرکز بیاید. درست است؟

یواش یواش [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که جلو می‌روید، می‌بینید که این دوتا بیت دارد اجرا می‌شود در شما، واقعاً خاصیت زندگی، سرمایه زندگی را، آلت را در خودتان می‌بینید و دارید فضا را باز می‌کنید. این فضای بی‌نهایت باز شده، گلشن خداوند است، سرورستان او است، شما دارید به بی‌نهایت او زنده می‌شوید و دارید می‌آیید به این لحظه ابدی و ساکن می‌شوید در آن جا، می‌بینید که هر لحظه را با فضاگشایی و پذیرش این لحظه به اصطلاح شروع می‌کنید.

یواش یواش همان که گفت خداوند دائماً می‌خندد، هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنید می‌بینید شما هم دارید می‌خندید، بی‌سبب می‌خندید، بی‌جهت همیشه شاد هستید. اصلاً ذات ما، جنس آلت ما دائماً شاد است. و ذوق آفرینندگی در شما به وجود می‌آید، می‌بینید که برای چالش‌های جدید دوباره همین طور که گفتم حزم ملتوی



دارید، فضاگشایی و حزم ملتوی الآن در شما به وجود می‌آید. این حقیقت وجودی انسان است، شما می‌بینید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

[شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] در ضمن ما یک مثلث جذب هم داریم. گفتیم زندگی یا خداوند هر لحظه دارد سعی می‌کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] جنس خودش که ما هستیم به خودش جذب کند، ما وظیفه داریم که چکار کنیم؟ فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم تا عنایت او به عمل برسد، ما را جذب کند. پس ستایش خداوند یعنی مرکز عدم و فضاگشایی و به عمل رسیدن، عنایت او بی‌دلیل است، کرم است، رحمت اندر رحمت است.

توجه کنید خداوند به ما انقباض نمی‌دهد، به ما درد نمی‌دهد. تمام دردها و غصه‌ها و چالش‌ها و گرفتاری‌های ما به وسیله خود ما سر ما آمده. شما این را بدانید شما تصمیم می‌توانید بگیرید. کاری هم با همسرتان، بچه‌تان، پدر و مادرتان، دوستان ندارید، جامعه اصلاً ندارید. کاری اصلاً با بیرون ندارید. شما می‌گویید من نگهبان خودم هستم، من خودم نگهبان حضور و کیفیت هشیاری خودم هستم و حالا که خداوند نمی‌خواهد من غمگین باشم و من جنس او هستم، من هم باید خاصیت او را داشته باشم، من باید بخندم همیشه، «گلبن خندان».

گلبن خندان یعنی درخت گل خندان، یعنی خداوند به من در این لحظه گفت، به دل و جان من گفت خاصیت من را داری، سرمایه من را داری، جنس من را داری، قدرت من را داری، عقل من را داری، هدایت من را داری، حس امنیت من را داری، آرامش من را داری، بیا بالا! می‌توانی!

ما در ذهن می‌گوییم نمی‌توانیم. در داستان دلک، دلک وقتی به خداوند می‌رسد، می‌گوید نمی‌توانم. باید می‌گفت نمی‌خواهم. نمی‌خواهم، نمی‌توانم. شما هم توجه کنید این لحظه خداوند به شما می‌گوید غم نداشته باش، غصه نداشته باش، بخند، شما می‌گویید نمی‌توانم. بگویید نمی‌خواهم، بهتر است این، نمی‌خواهم بخندم، می‌خواهم گریه کنم.

بعد سؤال کن چرا؟ این گریه من بالاخره چه سازندگی‌ای خواهد داشت؟ چه نتیجه خوبی خواهد داشت برای من گریه من، عذاب دادن خودم؟ ولی توجه کنید چون ما جنس این غم هستیم، جنس درد هستیم، میل می‌کنیم به جنس خودمان.

شما می‌گویید همین‌جا است صبر، همین‌جا است حزم، همین‌جا است تماشای خود که من وقتی به درد می‌آیم، به‌سوی درد می‌روم، من نباید بروم. این‌جا است که شما درد هشیارانه می‌کشید، جلوی خودتان را می‌گیرید،



این جا است که پرهیز می‌کنید، صبر می‌کنید، باز هم فضا را باز می‌کنید، شکر می‌کنید، حواستان به خودتان است، تقلید نمی‌کنید، با کسی کاری ندارید. بله، درست است؟

و همین‌طور شما متعهد به مرکز عدم هستید [شکل ۴ (مثلاً تغییر با مرکز عدم)] و دیدید مرکز عدم رفت، منقبض شدید دوباره فضا را باز می‌کنید. دیدید مرکز عدم رفت ذهن آمد بُرد، دوباره. این کار را شاید دو سه سال باید ادامه بدهید و هر روز، هر لحظه که به نظرتان آمد مرکزتان جسم شد، منقبض شدید باید چاره قبض بکنید.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

همین‌که قبض دیدی، باید بگویی که من باید فضاگشایی کنم، باید به خودم تلقین کنم آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد، می‌گوید فلانی فلان کار را کرده، اصلاً مهم نیست. فضاگشایی من مهم است، آوردن خداوند به مرکز مهم است. من نمی‌خواهم عقل من ذهنی را که واکنش است بیاورم، غم و غصه است، گرفتاری است، انقباض است، من نمی‌خواهم. این‌ها را شما باید بگویید.

همین‌طور این سه بیت را می‌خوانیم، همین دیگر یادآوری کنم.

## تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

## مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

## دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



دائماً حواسم به دیگران بوده، الآن همه حواس من به خودم است، نه کسی را می‌خواهم آدم کنم، نه عاقل کنم، نه بزرگ کنم، فقط حواسم به خودم است.

من یک مرده‌ای هستم، مریض هستم، حواسم به خودم است. مرده خودم را ول نمی‌کنم، بروم مرده دیگران را رفو کنم.

تا حالا برای دیگران گریه کردم، انتقاد کردم، حرف زدم، الآن می‌خواهم برای خودم گریه کنم، برای دیگران نمی‌خواهم گریه کنم.

و همین‌طور قرین را در نظر دارم، می‌دانم بیشترین اثر را من ذهنی من روی من می‌گذارد که قرین من است. من دوتا قرین دارم. توجه کنید، به خودتان بگویید من دوتا قرین دارم. یکی من ذهنی خودم است، اگر من منقبض بشوم، می‌شوم من ذهنی، بعد آن موقع تمام من‌های من‌های عالم روی من اثر بد می‌گذارند. توجه کنید، تمام من‌های ذهنی اگر روی شما اثر بگذارند، اثر بد است، تخریب است.

اما یک قرین دیگر هم دارم، آن قرین زندگی است، خداوند است یا آدم‌هایی مثل مولانا است. آن از فضاگشایی و انبساط به وجود می‌آید. من قرین اصلی‌ام را که از جنس او هستم، خداوند است، چه جوری می‌شناسم؟ از فضاگشایی.

انقباض شما را می‌برد در معرض درد و پارازیت من‌های ذهنی قرار می‌دهد. انبساط شما را قرین خداوند می‌کند یا بزرگان می‌کند، مولانا. وقتی منبسط بشوید، متوجه می‌شوید که مولانا دارد به شما کمک می‌کند. باید شعرهای او را بخوانید. متوجه می‌شوید که وقتی شعرها را می‌خوانید، این دیو را می‌سوزاند. این‌ها استاره‌های دیوسوز هستند. هرچه این‌ها را به صورت ذکر تکرار می‌کنید، منبسط‌تر می‌شوید. حتی انقباض شما را بعضی موقع‌ها از بین می‌برد، منبسط می‌کند.

پس این سه‌تا بیت را می‌خوانید:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)



قرین شما اگر مولانا باشد، خوی مولانا را می‌دزدید، اگر خدا باشد، خوی خدا را می‌دزدید، بدون گفت‌وگو. اگر یک من‌ذهنی دردمند باشد، خوی او را می‌دزدید. قرین روی ما اثر می‌گذارد.

و دومی هم همین‌طور است:

### می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

### از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از سینه‌ای به سینه هم صلاح هم کینه می‌رود. خاصیت من‌ذهنی از یک مرکز می‌رود به یک مرکز دیگر بدون گفت‌وگو. و خاصیت فضاگشایی و خداگونگی از یک مرکزی می‌رود به یک مرکز دیگر. شما ببینید با چه کسی دوست هستید.

### گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

### چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و می‌دانید که نفس بد چه مال خودمان، چه دیگران، من‌ذهنی خودمان یا دیگران این مثل گرگ درنده است. پس هم‌ااش باید مواظب من‌ذهنی خودمان باشیم.

و این بیت هم نشان می‌دهد که قرین اصلی ما خداوند است، در حرف زدن باید اَنْصِتُوا را رعایت کنید و پیشی نگیرید بر خداوند. یعنی هر چقدر ما کمتر حرف می‌زنیم، آرام‌تر حرف می‌زنیم، او هم می‌تواند صحبت کند. اگر شما فکر می‌کنید که در سبب‌سازی باید بروید تندتند فکر کنید تا مسائلتان را حل کنید، پس خداوند نمی‌تواند حرف بزند، چون شما تندتند حرف می‌زنید، گم شدید در فکرهايتان. اگر در فکرهايمان و دردهايمان گم بشویم، او نمی‌تواند حرف بزند.

### بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت

### کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

یعنی شما اگر تندتند فکر کنید، حتماً از خداوند جدا خواهید شد، تنها خواهید ماند و او هم به شما کمک نمی‌تواند بکند که شما نمی‌گذارید کمک بکند. خب این سه بیت را خواندیم.



لعل لبش داد کنون مر مرا  
آنچه تو را لعل کند، مر مرا

گلبن خندان به دل و جان بگفت:  
برگ منت هست، به گلشن برآ

گر نخریده‌ست جهان را ز غم  
مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اِشْتَرَى: خرید.

پس این لحظه، ارتعاش لب زندگی، لب خداوند به من می‌گوید ای کسی که مرکزت سنگ مرمر است و به تخریب خودت و دنیا پرداخته‌ای، الآن ارتعاشی به شما می‌رسد که این مرمرِ شما را تبدیل به لعل کند یعنی تبدیل به من کند، تبدیل به هشیاری بکند.

خداوند به صورت یک درخت گل خندان در این لحظه به دل و جان شما می‌گوید بخند، از جنس من هستی، توانایی‌هایی که به تو دادم به‌کار ببر، بیا به گلشن من، به خارستان که ذهن است نرو.

و استدلال می‌کند که اگر این‌طوری نیست، این دو بیت درست نیست و خداوند ما را از غم نخریده، از دست غم من‌ذهنی نرهانیده، چرا این آیه را که می‌گوید من دردها و همانیدگی‌های شما را به بهای بهشت خریده‌ام، یعنی این‌ها را بدهید به من، بیا بید به بهشت من، هر کسی هستید باشید، هر سنی هستید باشید.

در بُنِ خانه‌ست جهان، تنگ و منگ  
زود برآید به بام سرا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

«در بُنِ خانه» یعنی ته خانه، خانه ذهن. هر چقدر ما بیشتر همانیده می‌شویم بیشتر منقبض می‌شویم، می‌رویم به ته خانه ذهن، ته چاه، آن‌جا خانه تنگ است.

«تنگ و منگ»، منگ از آن الفاظی است که معنی ندارد. تنگ و منگ یعنی خیلی تنگ، اصلاً جا نیست. پس شما هرچه تندتند فکر کنید، از روی همانیدگی‌ها سریع‌تر بگذرید، بیشتر فشرده خواهید شد در تک یا ته خانه ذهن. درست است؟



الآن می‌گوید نه، در این خانه نمانید، بیاید به بامِ سرا، بامِ خانه. «سرا» یعنی خانه. پس بنابراین یک خانه ذهن داریم، نروید در خانه هم ته یک اتاق پرده‌ها را بکشید آن‌جا در تاریکی، نه، نه. شما بیاید فضا را باز کنید بیاید بالای این ذهن، یعنی بپرید از ذهن بیرون.

درست مثل این‌که یکی به شما می‌گوید توی زمین که هستید تا جایی که این جو هست که این زمین می‌تواند شما را بکشد، آن‌جا نمانید، بیاید بالای جو زمین که زمین دیگر روی شما اثر جاذبه ندارد، بیاید ببینید خورشید دائماً می‌تابد. آن‌جا دیگر از حرکت زمین که همان در واقع ماجرا است، از حرکت ذهن خودتان و حرکت عالم به دور هستید شما. بامِ سرا درست مثل این‌که می‌گوییم بالای جو زمین که زمین نمی‌تواند روی شما اثر بگذارد. بامِ سرا یعنی دیگر توی خانه نیستید شما، یعنی بیرون از ذهن. درست است؟

پس توی خانه، ته خانه این حالت است، افسانه من‌ذهنی است، می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و فضا را که باز می‌کنید می‌آییم به بامِ سرا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس دو جا هست؛ یکی توی خانه هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یا تندتند فکر کنید می‌شود ته خانه، این‌جا نباید بمانید، این‌جا بسیار تنگ است، برای همین است که عوارض من‌ذهنی بروز می‌کند.

«زود»، به کلمه زود توجه کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اصلاً معطل نکنید، فکر نکنید، استدلال ذهنی نکنید، رها کنید، به خودتان تلقین کنید که چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، بگذارید فضا باز بشود. در اولین فضاگشایی، شما پریدید به بامِ سرا، یعنی خانه.

## دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا

تیشه زن در کندن روزن، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

تیشه: تبر  
هلا: آگاه باش.

پس بنابراین این همین روزن باز کردن است. شما روزن باز کردید و بیرون پریدید از خانه، ولی خانه‌ای که بی‌روزن باشد یعنی از آن‌جا نور زندگی نتابد تا زمانی که فضاگشایی نکردیم که از طرف زندگی نور بیاید، آن خانه



دوزخ است. اگر در بُنِ خانه باشید، در جهنم هستید، در افسانهٔ من‌ذهنی هستید. ولی می‌گوید اصل دین ای خواجه یا ای بنده، فضاگشایی و ایجاد روزن است.

می‌گوید نرو در تیشهٔ بیشه‌های ذهنی را بزنی، بگذار ببینم این مکتب چه می‌گوید؟ آن مکتب چه می‌گوید؟ تیشهٔ هر بیشه‌ای کم زن، نزن یعنی اصلاً، رها کن اصلاً. این کتاب متاب‌ها را رها کن. بیا «تیشه زن در کندن روزن، هلا»، آگاه باش. تیشهٔ زندگی را، نیروی زندگی را صرف فضاگشایی کن. روزن باز کن تا از آن طرف، نور بیاید. تا نور نیاید، این خانه روشن نمی‌شود، تاریک است. شما در تاریکی هی دست می‌زنید این‌ور آن‌ور آخر چه فایده دارد؟ سبب‌سازیِ ذهن تاریکی است.

### در بُنِ چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی‌گنجم کنون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳)

زبون: خوار و پست

که این را شما دیگر همه‌تان می‌خوانید. در داخل چاه بودم، ته چاه بودم، یعنی چاه همانندگی‌ها بودم بسیار دلیل. شما می‌بینید در افسانهٔ من‌ذهنی، «در بُنِ خانه» در این جا می‌گوید ته چاه چقدر دلیل بودم، الان که آمدم بیرون این‌قدر وسیع شدم، منبسط شدم که در دنیا نمی‌گنجم.

### زین دودناک‌خانه گشادند روزنی شد دود و، اندر آمد خورشیدِ روشنی

آن خانه چیست؟ سینه، و آن دود چیست؟ فکر  
ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته‌گردنی  
(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم)

دودناک: آمیخته به دود، پُردود، دودآگین

این‌ها را یادآوری می‌کنم احتمالاً خوانده‌اید. «دودناک‌خانه» همین ذهنِ همانیده هست همراه دردها. با فضاگشایی یک روزنی باز می‌شود و این دود، این دردها و همانندگی‌ها می‌روند و خورشید طلوع می‌کند.





می‌گوید آن خانه چیست؟ آن خانه سینه باز شده است. آن دودی که رفت چیست؟ فکرهای همانیده. «آن خانه چیست؟ سینه، و آن دود چیست؟ فکر». در حالتی که با دود می‌خواهیم ما مسائل را حل کنیم، حواسمان نیست که دود مسئله ایجاد می‌کند. دود معادل فکرهای همانیده و دردهای آن‌ها است.

از اندیشه همانیده است که عیش تو گردنش شکسته. اگر او گلبن خندان است، خداوند درخت گل خندان است دائماً می‌خندد، پس ما چرا نمی‌خندیم؟ برای این‌که از اندیشه‌های همانیده، خنده ما، عیش ما، زندگی ما شکسته‌گردن شده، از بین رفته.

## ز درم راه نباشد، ز سر بام و دریچه ستر الله عَلَيْنَا چه عَلَايِ تو دارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

سَتَرِ اللّٰهِ عَلَيْنَا: خداوند بر ما پوشانید.  
عَلَا: بانگ و فریاد، هياهو، سروصدا

«سَتَرِ اللّٰهِ عَلَيْنَا» یعنی خداوند بر ما پوشانید. شما این بیت را امروز می‌خوانیم که دوباره نگذاریم من ذهنی‌تان مانع‌سازی بکند از این‌که گذشته من این‌طور بوده، آن‌طور بوده، در گذشته این کارهای بد را کردم و این دردها را ایجاد کردم و امکان‌هایی وجود ندارد، نه. می‌گوید خداوند این‌ها را پوشانید، چنان پوشانید مثل این‌که شما انجام ندادید.

زندگی «رحمت اندر رحمت» است و این رحمت بستگی به کارهای گذشته شما ندارد. اگر از در راه نیست، با فضاگشایی از سر بام و دریچه من می‌روم بالای بام و عَلَايِ تو را می‌کنم. «عَلَا»، یعنی بانگ و فریاد، هياهو، سروصدا. یعنی به‌هرحال من فضا را باز می‌کنم، الآن با فضای گشوده‌شده سروصدای تو را راه می‌اندازم، یعنی تو حرف بزنی، تو از طریق من حرف بزنی، درست است که ذهن من اجازه نمی‌دهد. درست است که به من هی تلقین می‌کند که تو این کار را کردی، آن کار را کردی، این‌همه درد داری، گذشته تو این‌طوری بوده.

یکی از بیت‌های غزل می‌گوید که تو باید از گذشته و ماجرا بیرون ببری. شما نباید چیزهایی که ذهنتان به‌عنوان مانع نشان می‌دهد این‌ها را برای خودتان مانع ذهنی بکنید و فضا را باز نکنید یا جلوی پیشرفت خودتان را بگیرید.



## خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب شود همچون سحر خندان، عطای بی عدد ببند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۲)

چوبک زند: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن

شما می‌توانید الآن فضا را باز کنید یک جانی باشید که در بام او نگهبانی بدهید. چوبک زند: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن. قدیم در بام‌های بزرگان طبیل‌های کوچکی بود می‌زدند تا دزدها بفهمند که نگهبانان بیدار هستند. پس شما هم دائماً فضا را باز می‌کنید، نگهبان هشیاری‌تان هستید تا من‌های ذهنی و من‌ذهنی خودتان بدانند که شما هشیار هستید، مسئولیت هشیاری‌تان را به عهده گرفتید، در فکرهایتان گم نشدید، سبب‌سازی نمی‌کنید. خوشا به حال جانی که در بام او، بام خداوند یا بام خودش بالای ذهن، بالای جو زمین بایستد و نیاید پایین، مانند سحر خندان بشود و بخندد، فضا را باز کند، بخندد فضا را باز کند، بخندد و عطاها بی‌عدد، بی‌شمار ببیند.

## دل تو مثال بام است و، حواس ناودان‌ها تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

پس دل ما مثل بام است. شما باید ببینید که غذای پنج حس و ذهنتان را می‌خورید، فکرهایتان را می‌خورید؟ یا فضا را باز می‌کنید از بام آب می‌خورید؟ مثال خیلی روستایی است این، که هر کسی بفهمد. باران می‌بارد، گل‌آلود می‌شود و می‌رود از ناودان پایین، یکی هم آن ناودان پایین ایستاده آب ناودان را آلوده می‌گیرد می‌خورد. نه، آن کار را نباید بکنید. شما زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنید در ذهن همانیده و از ناودان درد می‌گیرید می‌خورید. شما فضا را باز کنید آن آبی که از آسمان می‌آید دست اول بگیرید آن را بخورید، نگذارید آلوده بشود بعد از آلودگی بخورید.

## صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

بیت غزل است این. می‌گوید که فضا را که باز می‌کنی و ذهن ما نمی‌آید مرکزمان، این فضای گشوده‌شده صورت بخت شکرریزنده است، شادی‌ریزنده است.

شاید برخی از شما امتحان نکرديد که واقعاً به خودتان تلقين کنيد يا اصلاً جدی روی خودتان کار کنيد، اين چيزها را به عمل دربياوريد. ما اين جا می خواهيم یک مطلب آسمانی را که مولانا گفته به عمل تبديل کنيم. شما هم بايد کمک کنيد به خودتان به عمل تبديل کنيد، چه جوری؟ می بينيد چقدر شيرين و سازنده است اين غزل، حالا نمی گويم مثبت است. سازنده است، مهربان است و پر از دانش است، شما را بيدار می کند. دارد می گويد فضا را باز کنيد، در درونتان یک صورتی می آيد که صورت ندارد البته، اين می گويد صورت. چه بگويد مثلاً؟ بالا گفت «آنچه»، بالاخره حرف بايد بزند. منتها اين بختِ شکرريزنده، شادی بی سبب ريزنده، آرامش ريزنده صورت ذهنی که ندارد، ولی خب صورت می گويد که بالاخره ما با ذهن صحبت می کنيم یک چيزی بفهميم.

آن چيزی که در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز در درون شما ظاهر می شود، اين شادی بخش است، به ما چه می گويد؟ می گويد که شکر، کافی است. شکر کافی است. وقتی شکر کافی است، کم نيست، کفايت می کند، تو چرا شکايت می کنی؟

در اين لحظه استفاده از عقل کل و مهر ايزدی، لطف ايزدی، رحمت اندر رحمت و همين ببينيد [شکل ۱۰ (حقيقت وجودی انسان)] عقل و حس امنيت و هدايت و قدرت زندگی، کافی نيست؟ کافی است. شما اين درک را می کنيد که یک امکانی برای من وجود داشته که من متوجه نشدم و آن فضاگشایی و دسترسی به خداوند است، دسترسی به عقل کل است. من چرا بايد با عقل انقباض [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که پر از مقاومت و قضاوت است کار می کردم؟ من چرا زندگی ام را تبديل به مانع، مسئله و دشمن و درد کردم؟

شکايت انواع و اقسام دارد، يعنی هر فکر و عمل براساس من ذهنی شکايت است. چرا؟ شما می گوويد، اگر قبول کرديد، من از وقتی که وارد اين جهان شدم هرچه زودتر بايد فضا را باز می کردم عقل کل من را اداره می کرد.

توجه می کنيد ما از حيوان نيستيم، از غريزه جسته ايم. برای همين می گويد «قُلْ تَعَالَوْا».

**قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا** گفت رَبِّ

**ای ستوران رمیده از ادب**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بيت ۲۰۱۱)

سُتور: حيوان چهارپا همانند اسب و الاغ

ما چه باشنده ای هستيم؟ حالا اسمش را بگذار انسان، باشنده ای هستيم که از حيوان دور شديم، از حالت حیوانی دور شديم. نبايد مثل حيوان خودمان را اداره کنيم. يعنی چه؟ يعنی از ده دوازده سالگی به بعد بايد فضا را باز



می‌کردیم، مرکزمان عدم می‌شد، هیچ همانندگی در مرکزمان نمی‌آمد و ما دارای صنَع می‌شدیم، یعنی ما نه این‌که لحظه‌به‌لحظه من‌ذهنی جدید می‌ساختیم. لحظه‌به‌لحظه به صنَع دست می‌زدیم، به آفرینشِ فکرِ جدید دست می‌زدیم، از شادی بی‌سبب زندگی استفاده می‌کردیم، از این «گُلبنِ خندان» استفاده می‌کردیم. نکردیم، پس بنابراین افتادن به سبب‌سازی ذهن، از عقل من‌ذهنی استفاده کردن به‌جای عقل کل، این ناشکری است. درست است؟

## گُلبنِ خندان به دل و جان بگفت: برگِ مَنّت هست، به گُلشنِ برآ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

حالا فرض کنید ما فهمیدیم از حالا به بعد می‌خواهیم شکر کنیم. ما نفهمیدیم شکر چیست که! الان می‌خواهیم بفهمیم. شکر عبارت از این است که شما می‌گویید از این امکانی که خداوند در اختیار من گذاشته که استفاده از عقل کل است، مرکز عدم است، یک مرکز جدیدی است برای من، از این امکان استفاده کنم. اصلاً شکر و سپاس‌گزاری یعنی استفاده از یک امکان.

شما اگر از امکان استفاده نمی‌کنید، چه شُکری؟ شکر نیست این. امکان چیست؟ امکان این است که شما می‌توانید خوب درک کنید. یادتان است گفتیم؟

## باد، تَند است و چراغم اَبتری زو بگیرانم چراغ دیگری (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

یعنی این من‌ذهنی یک هشیاری است، یک شمع است. این شمع زود خاموش خواهد شد چون براساس همانندگی‌ها و گذشتن از همانندگی‌ها ایجاد شده، برای بقاست و عمر ما آدم‌ها هم کوتاه است، تا شما می‌بینید ده سالتان است، یک‌دفعه شد سی سالتان، دیگر شصت سالتان، دیگر دارید می‌میرید. تند است، تند می‌گذرد، چراغ ما ناقص است، چراغ من‌ذهنی است.

از طریق این چراغ باید چراغ دیگر حضور را روشن کنیم. حالا ما با همین هشیاری جسمی می‌فهمیم که شکر باید بکنیم و می‌فهمیم، این‌طوری روشن می‌کنند دیگر، با یک چراغ دیگر را این‌طوری روشن می‌کنند، ما باید



شکر کنیم. شکر یعنی سپاس‌گزاری. سپاس‌گزاری، قدرشناسی یعنی استفاده از امکان. امکانی که خداوند گذاشته فضاگشایی است و درک این مطلب است که چیزِ ذهنی نباید به مرکز مبیاید. شما این را فهمیدید؟

خب فضا را باز می‌کنید و نمی‌گذارید چیزِ ذهنی بیاید مرکزتان، این اسمش پرهیز است، پرهیز و شکر. درست است؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «صورتِ اقبالِ شکرریز» را می‌بینید؟ می‌بینید که خودش می‌شوید دیگر! می‌فهمید شکر، استفاده از این امکان یک دفعه شادی بی‌سبب آورد به شما. «گُلْبُن خندان» دارد می‌گوید که من می‌خندم تو از جنس من هستی، تو هم الآن بخند. اصلاً لزومی ندارد آن بگوید بخند، شما خودت می‌خندی.

## صورت اقبال شکرریز گفت: شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اقبال: بخت، کنایه از تجلی خداوند

شما از جنس خداوند بشوی شروع می‌کنی به شادی بی‌سبب، به خندیدن، چون او می‌خندد دائماً. خب شما اگر برحسب زندگی بخندید کافی نیست این؟ این کم است؟ شما اگر برحسب خداوند حس آرامش و امنیت داشته باشید، کم است؟

اگر یک نیرویی شما را هدایت کند که هیچ موقع اشتباه نمی‌کند، این کم است؟ شما باید با سبب‌سازی دائماً خودتان را گمراه کنید؟ شما باید با سبب‌سازی دنبال چیزهای ذهنی بگردید که خودتان را ارضا کنید یا مثلاً بخندید یا پولتان زیاد بشود یک ذره خوشحال بشوید، پنج دقیقه بعد دوباره غمگین بشوید؟

باید یک قدرتی داشته باشید که پوشالی باشد؟ متکی به یک سری آدم‌هایی باشد که ممکن است خیانت کنند، دروغ بگویند بروند کنار از پشتتان، بی‌وفایی کنند؟ یا به چیزهایی باشد که از شما می‌توانند بگیرند یا از بین بروند؟

عقل شما باید عقل چیزها باشد؟ یعنی عقل کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند که با شکر می‌آید به زندگی شما، این کم است؟ کم است این؟ شما با هشیاری جسمی دنبال این چیزها می‌گشتید، می‌خواستید پولتان را زیاد کنید، با یک ذره که زیاد می‌شود یعنی حرص، شما می‌گویید خوشم آمد، خوشحال شدم پولم زیاد شده است.



حالا می بینید آن خوشحالی که بی اثر بود، الآن شادی بی سبب می جوشد می آید بالا، دائماً شاد هستید شما، اصلاً بی سبب شاد هستید، نمی دانید چرا شاد هستید، هیچ غمی هم نمی تواند به این حمله کند، هیچ اتفاقی هم نمی تواند این شادی را زایل کند، این شادی بی سبب کم است؟ ناقص است؟ پس «صورت اقبال شکرریز گفت» وقتی فضا را باز کردم، اگر شکر کافی است کم نیست، تو چرا شکایت می کنی؟

اما شکایت یک جور نیست. شکایت من ذهنی از ناله گرفته و ناسزا گفتن گرفته، از غم گرفته، یعنی هر کسی که غمگین است دارد شکایت می کند. چرا؟ برای این که راهی را دارد می رود که زندگی به او نشان نداده است.

وقتی «گلبن خندان» خداوند دارد و دائماً می خندد، و شما ناله می کنید، گریه می کنید، زاری می کنید، درد می کشید، شما شکر نکردید، شما قدر این یکی را ندانستید دیگر! بی ادبی کردید دیگر!

یک آدم خیلی مهمی که دانشمند است به شما می گوید این راه را برو، شما می گوید نه من این راه را نمی روم، این راه را می روم، این راه پر از خطر است، پر از گمراهی است، شما قدر راه خوب را ندانستید دیگر! و آن راه با شکر باز می شود.

سبب سازی شکایت است، ایجاد فرمول برای زندگی که ما درست کردیم در این ماجرای زندگی، ما با سبب سازی زندگی می کنیم، ما استدلال می کنیم، آیا من خوشبخت هستم؟ خب خانواده دارم، بچه دارم، خانه دارم، پس خوشبخت هستم دیگر، مهمانی می روم، مهمانی می دهم. شما دارید استدلال می کنید برای خوشبختی.

من شاد هستم؟ حالا بگذار فکر کنم ببینم شاد هستم؟ تازه پر از غم هستم ها، غم دارد فکر می کند، من شاد هستم؟ برای شاد بودن و پیدا کردن این که من شاد هستم باید فکر کنم؟ درست مثل این که بگویند آقا شما زنده اید؟ شما بگویند اجازه بدهید فکر کنم ببینم زنده ام؟ آهان یک دقیقه پیش که زنده بودم، از یک دقیقه قبل هم که نمردم که، پس زنده ام.

برای زنده بودن باید استدلال کنیم؟ سبب سازی کنیم؟ کسی که من را نکشته که، پس زنده ام دیگر. توجه می کنید؟ سبب سازی، توجه کنید دوستان، زندگی با صنع کار می کند، لحظه به لحظه عوض می شود، خداوند بی نهایت است، زندگی شما هم بی نهایت است، بی نهایت فراوانی است، بی نهایت آفرینندگی است و اگر شما این زندگی را به فرمول در بیاورید، فرمول شکایت است.

## لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این بیت که در غزل هست، همین بیتی هم که خواندم، این‌ها بسیار مهم هستند. شما باید بدانید که زندگی را به صورت فرمول درآورده‌اید؟

ذهن این‌طوری است. مثلاً ذهن استدلال می‌کند، این فامیل من این چیز را دارد من ندارم پس بدبختم یا خوشبخت نیستم، پس چیزی کم دارم. اصلاً حواس ما به زندگی نیست. به فرمول‌هایی است، به قواعدی است، به طرح‌هایی است که توی ذهنمان پروردیم. همه این‌ها شکایت است.

شما باید مراقبه کنید ببینید شکایت یعنی چه؟ مولانا به چه می‌گوید شکایت؟ «شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟» تمام اعمال ما در ذهن شکایت است. شکایت از چه؟ شکایت از خدا که تو زندگی را بلد نیستی. ما داریم به خداوند می‌گوییم تو بلد نیستی. اصلاً سبب‌سازی ذهن یعنی به خداوند گفتن که تو بلد نیستی، ما بلد هستیم. با چه؟ با ذهن همانیده، با طرح‌های پوسیده، با غم‌هایمان. تو ای خداوند، «صورت اقبال شکرریز» هستی، «گلبن خندان» هستی، من با فکرم و عملم پر از غم هستم، من می‌دانم، شما نمی‌دانید، بفهمید. این شکایت است، این عدم شکر است.

درواقع شما اگر بروید به ته قضیه خواهید دید که شکر و شکایت عکس هم هستند. اگر کسی شکر بکند فضا را باز کند، طرحی ندارد، صنع دارد. شما می‌گویید مردم این‌طوری نمی‌توانند زندگی کنند؟ می‌توانند، مردم می‌توانند شادی بی‌سبب داشته باشند، شادی بی‌سبب مال آلستشان است.

اگر بگویید مردم نمی‌توانند، شما دارید می‌گویید مردم «آلست» را انکار می‌کنند، می‌گویند ما از جنس خدا نیستیم، ما بدون ذهن نمی‌توانیم زندگی کنیم. اصلاً آن موقع زیر دین می‌زنیم که می‌گوید شما باید به بی‌نهایت او زنده بشوید. شما آن موقع به «وحدت مجدد» ایمان ندارید.

وحدت مجدد یعنی دوباره از جنس خدا شدن. تمام ادیان برای این آمدند. شما نگاه کنید هر چیزی که می‌خوانیم شاهدش را مولانا اتفاقاً از قرآن یا حدیث می‌آورد.

**صورت اقبال شکرریز گفت:**  
**شکر چو کم نیست، شکایت چرا؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)



آن بیت هم شما یک دویست سیصد بار بخوانید، هزار بار بخوانید که می‌گوید:

**لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او  
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

جفا عکس وفا است، یعنی من از جنس «آلست» نیستم. شما وقتی جنس آلست را انکار می‌کنید می‌افتید به ذهن و سبب‌سازی می‌کنید به‌جای صنع، این شکایت است، این وفا نیست، این بله گفتن نیست، این جفا است.

جفا عکس وفا است، یعنی من از جنس جسم هستم، ذهن هستم، می‌خواهم این‌طوری باشم و باید عواقبش را ببینید، عواقبش گرفتاری است. این بیت‌ها را هم سریع می‌خوانم برایتان:

**کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر  
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

**کافیّم بی‌نان تو را سیری دهم  
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

**بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم  
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

پس شکر، فضاگشایی، آوردن زندگی به مرکز شما، کافی است. می‌گوید من همه خیرها را به تو می‌دهم. «کافیّم»، کافیّم یعنی من به‌عنوان خداوند کافی هستم.

ولی توجه کنید ما می‌گوییم تو کافی نیستی. اگر او کافی بود، صنع او کافی بود در این لحظه، ما چرا سبب‌سازی می‌کردیم؟ توجه کنید سبب‌سازی دارای بار است، امروز گفتیم سبب‌سازی امتحان خدا است.

گفت اگر امتحان می‌کنی دچار «خرّوب» هستی. خراب داری می‌کنی. شما باید این‌قدر این چیزها را بخوانید تا خوب بفهمید. فهمیدن آن هم آسان است با این ابیاتی که برای شما می‌خوانم من.





می‌گوید من برای شما کافی هستم، من را بیاورید مرکزتان. همه خیرها را بدون واسطه من ذهنی به شما می‌دهم، «غیر» یعنی من ذهنی. کافیم، بدون همانیدگی‌ها، نان، شما را سیر می‌کنم.

بدون این‌که به لشکر و سپاه بیرونی یعنی آدم‌ها، شما از آدم‌ها کمک نخواهید، «بی‌سپاه و لشکرت میری دهم»، میری دهم یعنی امیری دهم. شما به بهار بیرون توجه نکنید که گل‌ها در بهار باز می‌شوند، الآن زمستان است، من هر لحظه که من را بیاورید بهار را می‌آورم به زندگی شما، به فصل بیرونی بستگی ندارد.

شما به کتاب احتیاج ندارید، اصلاً مولانا مرتب می‌گوید دیگر، به وسیله کتاب دبیرستانی و دانشگاهی ما نمی‌توانیم به زندگی زنده بشویم. این‌ها فرمول‌هایی هستند که در واقع ما را می‌اندازند تویش، و توجه کنید من علم را انکار نمی‌کنم ها، من خودم ریاضی خواندم و مهندسی خواندم و فیزیک خواندم و اگر فیزیک و ریاضیات و شیمی و نمی‌دانم این تکنولوژی و این‌ها نبودند که اصلاً ما چه جوری می‌توانستیم الآن با هم صحبت کنیم؟ این‌ها علم است، این‌ها خیلی خوب است، توجه می‌کنید؟ کتاب برای آموزش ذهنی است، برای تبدیل نیست. شما نمی‌توانید به وسیله علوم ذهنی به خداوند زنده بشوید.

ما چرا آمدیم از روی علم بمب اتمی ساختیم؟ چرا؟ علم از یک طرف از طرف زندگی آمده، حماقت بشر ساختن بمب اتمی بوده، غیر از کشتن و ویرانی اثر دیگری دارد؟ اگر انسان به خدا زنده بود، مرکزش عدم بود، باز هم بمب اتمی می‌ساخت؟ نه، جنگ می‌کرد؟ نه. شما یک کتاب دینی پیدا کنید، یک پیغمبری پیدا کنید که گفته که حتماً باید بروید جنگ کنید، نه، نه نیست این طوری. «بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم».

### کافیم بی‌داروت درمان کنم

#### گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

گور و چاه همین ذهن همانیده هست. این را من باز می‌کنم برای تو، بی‌نهایت باز می‌کنم و بدون این‌که تو به داروی بیرونی احتیاج داشته باشی، من تمام دردهای من ذهنی را، فضا را باز کن، معالجه می‌کنم.

اما این سه بیت را توجه کنید، این هم ادب ما را نشان می‌دهد و قدردانی ما را نشان می‌دهد.

### با حضور آفتاب باکمال

#### رهنمایی جستن از شمع و ذبال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

با حضور آفتاب خوش‌مساغ  
روشنایی جستن از شمع و چراغ  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما  
کفر نعمت باشد و فعل هوا  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

دُباله: فتیله، فتیله شمع یا چراغ  
خوش‌مساغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

یعنی اگر این آفتاب می‌درخشد ظهر، ما بیاییم یک شمع روشن کنیم، چراغ نفتی روشن کنیم، در حالی که آفتاب خوش‌مساغ است، خوش‌رفتار است، نه نفت می‌خواهد، نه خاموش می‌شود، نه باید فوت کنی، نه سیاه می‌شود، هیچ‌کدام از این‌ها را ندارد، خوش‌رفتار است، بعد آن موقع ما بیاییم روز روشن شمع و چراغ را روشن کنیم که نفت بریزد، آی نفتش تمام شد برو نفت بیاور، فتیله‌اش سیاه شد قیچی را بیاور، درست است؟ این درست است؟

معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که فضا را باز کنیم خداوند می‌تابد، آفتاب زندگی می‌تابد دردهای ما را درمان می‌کند، ما بیاییم این را ببندیم از آن استفاده نکنیم و بیاییم از شمع ذهن استفاده کنیم که هزار جور آداهای بد دارد این شمع ذهن، هی درد می‌آید نورش کم می‌شود، منفی می‌شود، مخرب می‌شود، از انواع و اقسام هیجانات رد می‌شود، هی مانع ایجاد می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند، مسئله حل می‌کند از توی آن پنج‌تا مسئله دیگر درمی‌آید، هی دشمن می‌سازد، هی درد می‌سازد.

ما باید از این هشیاری استفاده کنیم یا هشیاری که تمام مسائل را از بین می‌برد، دیگر مسئله ایجاد نمی‌کند؟ اگر شما فضا را باز نکنید از این آفتاب زندگی استفاده کنید، که امروز گفت تو همین را لازم داری که این چیز را تبدیل کنی، مرمز را تبدیل کنی به لعل، هشیاری جسمی را به هشیاری حضور تبدیل کنی، این انقباض را تبدیل به انبساط بکنی.

این بُن‌خانه و جای تنگ را تبدیل به میدان بکنی، می‌گوید اگر شما شکر نکنی و از این آفتاب استفاده نکنی که مردم استفاده نمی‌کنند، شاید خبر ندارند! باید از مولانا یاد بگیرند، خلاصه اگر از آفتاب زندگی استفاده نکنیم و از شمع من‌ذهنی بدآدا استفاده کنیم، این ترک ادب در مقابل خداوند است و کفر نعمت است.



یک نعمتی به ما داده، الآن فضا را باز کن من را بیاور مرکزت به تو کمک کنم، ما می‌گوییم نه، این کفر نعمت است، کفر بزرگ‌ترین نعمت است و این فعل یا عمل هوای نفس یا من‌ذهنی است، این عمل من‌ذهنی است، عمل انقباض است. خب دیگر روشن است دیگر.

### شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

شما این بیت‌ها را بخوانید خواهید دید که با خواندن این بیت‌ها شادی ارزان می‌شود، برای این‌که هر کسی شادی را به جهان ارائه می‌کند. از وقتی که شما شعرهای مولانا را می‌خوانید شادی در خانه‌تان زیادتر نمی‌شود؟ نشده؟ و باز هم ارزان‌تر خواهد شد، شادی مفت است، شکر مفت است.

امروز گفت خداوند مثل درخت گل خندان است، شما هم که برگ آن را دارید، خاصیت آن را دارید، مایه آن را دارید، شما هم دائماً باید بخندید، توجه می‌کنید؟ من‌ذهنی ایراد می‌گیرد، یعنی چه که بخندیم؟ پس این‌همه درد چه می‌شود؟ شما بخند، شما صنع داشته باش، خلاق باش، آن را بیاور مرکزت، اول زندگی خودت را درست کن، خواهید دید که در سایه ارتعاش شما جهان هم دارد درست می‌شود.

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِأَعْدَائِكُمْ ۚ وَكَفَى بِاللَّهِ وَلِيًّا وَكَفَى بِاللَّهِ نَصِيرًا.»

«خدا دشمنان شما را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۴۵)

این هم آیه قرآن است. خداوند دشمنان ما که همانیدگی‌های ما هستند را بهتر می‌شناسد، ما در من‌ذهنی نمی‌شناسیم، فضاگشایی و دوستی او، آوردن او به مرکز ما برای ما کافی است و یاری او برای ما کافی است، یاری او شما را بسنده است. و:

### عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی الله گو که اللهام کفی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

عقل من‌ذهنی را قربان کن پیش هشیاری حضور، مصطفی هشیاری برگزیده، هشیاری حضرت رسول، هشیاری همه کسانی که به حضور زنده‌اند، هشیاری نظر. عقل من‌ذهنی را بینداز دور، این هشیاری را بگیر با فضاگشایی، بگو خدا کافی هست. این‌ها هم آیه‌های قرآن هستند:



«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست...؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«... بگو: خدا برای من بس است...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

این‌ها را شما می‌دانید. پس برگردیم به بیت، آیا شکر کافی هست یا نیست؟ شکر بس است، بیشتر از بس هم است. شکایت اصلاً لازم نیست. در من‌ذهنی می‌گویید من باید شکایت کنم، شما شکایت را خوب در نظر داشته باشید که چه چیزی شکایت است و از شکایت پرهیز کنید، ولو این‌که وضعتان خیلی بد است باز هم شکایت نکنید، فضا را باز کنید، تأمل کنید، ملامت نکنید، فضا را باز کنید، حالتان را خوب کنید، یواش‌یواش شروع کنید به کار، شروع کنید به مهربانی با تن خودتان، اول از تن شروع کنید. مهربانی ما و صدقه ما به خودمان باید از تن شروع بشود اول، این تن خیلی ملموس است از جاهای ملموس‌تر، بعد فکر است، بعد هیجان است، بعد جان ماست، چهار بُعدمان، شروع کنیم به ورزش با فضاگشایی تا زندگی‌مان درست بشود. این بیت را الآن خواندم:

### لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس عشق یعنی وحدت با او که ما را بی‌کرانه می‌کند، بی‌نهایت می‌کند، یک لذت بی‌کرانه است، یک لذت دائمی است. این لذت، لذت من‌ذهنی نیست، لذت واقعی زندگی است. لذت دوجور است، یکی هوس من‌ذهنی است که این لذت درست نیست که ما را اسیر کرده، توهم است. یکی دیگر لذت خود زندگی است و به فرمول درآوردن زندگی شکایت است، وگرنه خداوند بی‌وفا نیست.

توجه کنید بارها خواندیم که این ما هستیم که به عهدمان وفا نمی‌کنیم با جسم کردن مرکز، نه خداوند. خداوند در وفاداری به خودش تحسین گفته‌است. می‌گوید هیچ‌کس، هیچ‌چیزی مثل ما وفادار به زندگی نیست و واقعاً هم همین‌طور است.



## حق تعالی، فخر آورد از وفا گفت: مَنْ أَوْفَىٰ بَعْدَ غَيْرِنَا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

«حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباحات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

اگر خداوند درخت گل خندان است، همیشه خندان است. اگر از جنس زندگی است، همیشه از جنس زندگی است، زندگی هیچ موقع مردگی نیست. ما زندگی ای هستیم که مردگی را انتخاب کردیم، تقصیر ما است.

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لِرَبِّهِ لَكَنُود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

از ناسپاسی ما، ناسپاسی ما توجه کنید استفاده نکردن از توانایی ما در فضاگشایی است، ناسپاسی ما شکر نکردن است، ناسپاسی ما شکایت کردن است، ناسپاسی ما یعنی استفاده از من ذهنی و استفاده نکردن از فضای گشوده شده، ناسپاسی یعنی بی وفایی، این لحظه به اتفاق این لحظه باید بله بگوییم.

اگر به اتفاقی که ذهن نشان می دهد بله بگوییم، فضا گشوده می شود. اعتراض نکنیم، مقاومت نکنیم، نجنگیم. جنگیدن با اتفاق این لحظه ما را از جنس ذهن می کند و قربانی ذهن می شویم ما، ما نمی خواهیم قربانی بشویم. نیروی زندگی از بین می رود و تبدیل به مانع می شود مسئله می شود و درد می شود. از ناسپاسی ما است روزن دل بسته شده، خداوند گفته انسان نسبت به خداوند ناسپاس است.

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

که توضیح دادم چرا دیگر. از امکانی که به صورت فضاگشایی به ما داده و آوردن او به مرکز داده، استفاده نمی کنیم.

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم  
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)



تَنان: نتوان

می‌گوید که دوتا راه است، یکی صبر یکی شکر. ولی اگر فضا را باز نکنی با چشم او نبینی، نمی‌توانی تشخیص بدهی این دوتا را، دیدن این دو راه میسر نیست. شکر و صبر به وسیله من‌ذهنی این‌طوری تعبیر می‌شود، صبر می‌شود تحمل، دیده‌اید که بعضی تحمل می‌کنند، یا از روی ترس چیزی نمی‌گویند، می‌گویند آقا چیزی نگوییم اوقات تلخی می‌شود، استدلال می‌کنند، با سبب‌سازی صبر می‌کنند. این صبر نیست، تحمل است.

شکر هم برای همانیدگی‌ها می‌کنند. خدایا، شکر که پول من را زیاد کردی، خانه بزرگ به من دادی. این جور شکر که شکر من‌ذهنی است باز هم بهتر از ناشکری است، ولی شکر نیست. شکر جستن از این سیستم فکری است، توجه می‌کنید؟ شکر فضاگشایی و آوردن عدم به مرکز است. شکر دیدن برحسب زندگی است با هشیاری نظر است، توجه می‌کنید؟

صبر درک زمان قضا و کُن‌فکان است که این زمان دست من نیست. صبر این نیست که تحمل کنی، تحمل کنی یک دفعه منفجر بشوی. شما دیدید بعضی‌ها می‌گویند هیچ‌چیزی نگفتم، هیچ‌چیزی نگفتم، دیگر زد دیگر این قدر زیاد کرد، دیگر منفجر شدم. این صبر نیست، شما می‌ترسیدید. من‌ذهنی داشت فشرده می‌شد مثل فنر، یک دفعه پریده، صبر نیست این، شما بین صبر و تحمل و شکر من‌ذهنی و شکر از فضای باز شده فرق بگذارید و خوب هم بفهمید.

## ساغر، بر دست، خرامان رسید

### فخر من و فخر همه ماورا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

ماورا: منظور همه موجودات و مخلوقات است.

همین الآن که فضا را گشودم، زندگی، ساغر می‌که من را زنده می‌کند دستش رسید. فضا را گشودی، لحظه به لحظه به شما می‌دهد، چه کسی؟ «فخر من» یعنی سبب افتخار من و فخر همه «ماورا».

ماورا را می‌توانید بگویید همه فرشتگان. وقتی می‌گوید «من»، می‌دانید انسان یک بهترین موجود است، ما از جماد و چه می‌دانم نبات و حیوان گذشته‌ایم، وقتی الآن فضا گشوده شده در ما و به‌عنوان هشیاری آمدیم بالا، هشیاری که از هشیاری خبر دارد، پس بنابراین این فخر همه موجوداتی است که از ما کمتر هستند، پس از فضاگشایی، داریم می‌زندگی را می‌گیریم.



و فخر همهٔ فرشتگان، تمام هشیاری‌هایی که ما نمی‌بینیم احتمالاً و ماورای ما هستند و آن‌ها هم می‌خواهند از تشعشع ما، ارتعاش ما استفاده کنند یا می‌توانیم بگوییم انسان و همهٔ موجودات دیگر.

پس این چراغی که، این آفتابی که از فضای گشوده شده طلوع می‌کند در مرکز ما، این خاصیت فضاگشایی شما باعث افتخار انسان و همهٔ موجودات است. چه‌جوری طلوع می‌کند؟ اگر فضا را باز کنید، ساغر به‌دست خرامان می‌رسد معشوق.

خب این من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که باید بشنود این را، فضا را باز کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا ساغر خداوند را بگیرد که بداند. شما نگوئید که من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌ها را می‌شنود و فراموش می‌کند، خب همیشه یادمان باشد که آن بیت را، حفظ کنید و دائماً بخوانید که این هشیاری جسمی برای روشن کردن چراغ دیگری است که آن چراغ حضور ماست.

## باد، تند است و چراغم آبتری

### زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتَر: ناقص و به‌دردنخور

توجه کنید درست است که ما هشیاری جسمیِ ذهنی داریم، شما این را دست‌کم نگیرید. ما الآن به همدیگر اطلاعات را رد و بدل می‌کنیم. شما الآن می‌فهمید که اگر فضا را باز کنید، صبر کنید، خاصیت‌های من‌ذهنی را بروز ندهید، وفا کنید، همهٔ این‌ها، بالاخره این ساغر را خواهید گرفت.

پس این هشیاری جسمی برای روشن کردن آن یکی چراغ، اگر شما بخواهید از آن استفاده کنید و درست استفاده کنید کافی است. هشیاری جسمی این نیست که شما مرتب این هشیاری را ادامه بدهید و شما را هدایت کند در تمام عمر. هشیاری جسمی برای این است که مولانا را بخوانیم همین ابیات، همهٔ این‌ها ذهنی‌اند دیگر، بفهمیم چه به چه است.

گفت، براساس آیهٔ قرآن می‌گفت، می‌گفت فضا را باز کنید تا به شما بگوییم که خداوند چه چیز را به شما حرام کرده‌است؟ چه چیز را؟ آوردن چیزها به مرکزان.



پس هشیاری جسمی برای این نیست که ما هشیاری جسمی را مسلط به خودمان بکنیم، تا آخر عمرمان راهنمای خودمان بکنیم. هشیاری جسمی برای روشن کردن چراغ حضور است. برای این است که شما الان می‌فهمید که معشوق ساغر به دست خرامان خواهد آمد، اگر شما خیلی کارها را نکنید و خیلی کارها را بکنید.

### مست شوی و شه مستان شوی چونکه بگرداند پیمانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

قبلاً داشتیم، شما مست می‌شوی، فقط مست نمی‌شوی، شاه مستان می‌شوی. در تمام کائنات، مستی مثل انسان پیدا نمی‌شود. ما از تمام نباتات، جمادات، حیوانات بهتر می‌توانیم مست بشویم و از تمام فرشتگان، مست خدا بشویم، وقتی که او بگرداند پیمانه را. کی برمی‌گرداند به ما می‌دهد؟ وقتی که فضا را باز کنیم چیز ذهنی به مرکزمان نیاید.

### جام بر دست، به ساقی نگرانیم همه فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیستم)

شما این‌طوری هستید؟ جام در دستتان دائماً به ساقی نگاه می‌کنید؟ فضا را باز می‌کنیم حواسمان به ساقی است، حواسمان به دنیا نیست، به من‌ذهنی نیست.

پس بنابراین فارغ از هر غصه و این‌که این سود من را زیاد می‌کند این یکی کم می‌کند، به قضاوت‌های ذهن نیستیم.

### من، ز فخر انبیا سر چون کشم؟ خورده‌ام حلوا و، این دم سرخوشم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹۷)

شما از سخن زندگی که از زبان انبیا می‌آید، از زبان مولانا می‌آید که می‌گوید این لحظه باید فضا را باز کنی حلوا را بخوری، نروی به زمان، در آینده نیست در گذشته نیست. همین لحظه فضا را باز کن حلوا را بخور، سرنکش. از حرف زندگی سرنکش. البته این بیت از یک قصه‌ای هست، ولی تفسیرش این است که من نمی‌افتم در زمان مجازی که این حلوا در آینده است. من در این لحظه فضا را باز می‌کنم حلوا را، شیرینی زندگی را، خرد زندگی را می‌چشم.





## آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین ای جان مرگاندیش، رو، ای ساقی باقی در آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴)

مرگاندیش: آن‌که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

ساقی خرامان رسید، شرابی که عشق را در من شعله‌ور می‌کند، من را با او یکی می‌کند آمد. ای دیو من‌ذهنی که غم می‌آوری، برو یک گوشه‌ای بنشین. وقتی فضا را باز می‌کنید شما، این دیو می‌رود، من‌ذهنی می‌رود یک گوشه‌ای می‌نشیند و این جان مرگاندیش جان من‌ذهنی است، دائماً مرگ می‌اندیشد.

این بیت نشان می‌دهد که من‌ذهنی دائماً به‌سوی نابودی خودش می‌رود و نابودی دیگران می‌رود، رواداشت زندگی ندارد. ای جان مرگاندیش، برو دنبال کارت. فضا را باز کن ای ساقی باقی، ای خداوند بیا.

جام بقا گیر و بهل جام خواب  
پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان  
خاک سیه بر سر این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش  
تا که شوی مهتر حلواییان  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

بهل: رها کن  
مهتر: بزرگ‌تر

دیگر با آواز هم خواندید این را. شما الآن فضا را باز کن جام بقا را بگیر و جام خواب ذهن را بگذار کنار. برای این‌که پرده خواب ذهن پرده بین ماست و خدا. دیدن برحسب همانندگی‌ها خواب ذهن است و یک حجاب کاملاً عینی است بین ما و خداوند.

فضا را باز کن، ساقی باقی همیشه می‌خندد، همیشه خوش است. امروز گفت یک درخت خندان است، درخت گل خندان است. ما هم باید باشیم، «ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان»، فقط عاشقان که جنس اصلی خودشان را فهمیده‌اند خوشند، بعد آن موقع بقیه که من‌ذهنی دارند دائماً می‌خواهند غصه بخورند، خاک بر سرشان.

و فضا را باز می‌کنیم اگر من‌ذهنی‌مان می‌خواهد درد بکشد، بکشد. زهر را از دست کریم خداوند می‌خوریم تا بشویم ما سرور حلوایان.

## جام مباح آمد، هین نوش کن بازره از غابر و از ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

مباح: حلال  
جام مباح: شراب حلال  
غابر: گذشته

این بیت بسیار مهم است. می‌گوید الآن با این فضاگشایی «جام مباح آمد». این جام مباح شما را از حلال و حرام بیرون می‌آورد، نمی‌گوید که این رواست این نارواست. این جام که از طرف زندگی می‌آید باید بخوری. جام مباح را باید بخوری حالا اسمش را بگذار حلال، ولی نرویم به حلال و حرام ذهنی. این وقتی مباح می‌گوید به‌دلیلی مباح می‌گوید، وگرنه می‌گفت جام حلال آمد. مباح می‌دانید که بخوری هم می‌شود، نخوری هم می‌شود. این کار را می‌توانی بکنی می‌توانی نکنی از نظر شرعی. ولی این جام را شما با عقل و خرد خودتان تشخیص می‌دهید که باید بخورم. این‌جا جام مباح یعنی جامی است که باید بخوری حتماً.

«جام مباح آمد» آگاه باش «نوش کن» دوباره بره از گذشته و از ماجرا. گذشته می‌دانید قصه زندگی ماست که ما با آن همانیده هستیم. و این قصه زندگی همیشه به ثمر نرسیده‌است، دارد می‌رود در آینده، در زمان مجازی به ثمر برسد. شما باید از گذشته برهید، باید از گذشته بپرید بیرون. درواقع گذشته و آینده دویی ذهن هستند و توهم هستند.

و دیگر این‌ها را شما می‌دانید البته، می‌دانید که فقط این لحظه وجود دارد، شما فضا را باز می‌کنید به صنع دست می‌زنید. آن سیستم ذهنی که یک گذشته به‌ثمر نرسیده و ناراضی است دارد می‌رود آینده، این من‌ذهنی است. پس باید فضا را باز کنی از گذشته و از ماجرای که ذهن درست کرده.

ذهن برای خودش یک من درست کرده، برای کسان دیگر هم من درست کرده. این من‌ها مجهز به همانندگی هستند، همه برحسب همانندگی می‌بینند، همه‌شان مسئله‌ساز هستند، دشمن‌ساز هستند، دردساز هستند، کارافزا هستند. در این اوضاع و احوال این جهان که ذهن درست کرده و ذهن می‌بیند، ما اسمش را گذاشتیم «ماجرا».



ماجرای یعنی ماجرای حوادث و طرز برخورد من، طرز دید من از ماجراها، جهان چه جوری کار می‌کند؟ هر کسی یک دید ذهنی دارد که ماجرا را آن طوری می‌بیند و این دید، دید زندگی نیست، دید ماجراست. الان به شما بگویند بیا بنشین ببینیم این دنیا چه جوری کار می‌کند؟ برای خودت یک چیزهایی درست کردی، می‌گویی من می‌گویم این طوری است.

شما دیدی از ماجرا دارید، ذهنتان آن طوری می‌بیند. این ماجرای زندگی ذهنی در این جهان مردم را مشغول کرده. مشغول کرده که مسئله بسازند مثلاً، مسئله را حل کنند، چالش به وجود بیاورند. ما برای همدیگر چالش به وجود می‌آوریم، درد به وجود می‌آوریم، راه را گم کرده‌ایم.

درواقع یک جوری بشریت گذشته را دارد ادامه می‌دهد، دارد می‌رود به سوی آینده در زمان مجازی. بشریت دست به صنع نمی‌زند. این دارد می‌گوید که باید فضا را باز کنیم به صنع دست بزنیم، مهم نیست در گذشته چه اتفاقی افتاده.

اگر شما از گذشته بیرون نپریدید، در گذشته هستید، حتماً در ذهن هستید. هیچ موقع نگذارید یکی شما را به گذشته ببرد، حتی مسئله‌ای دارید با یکی. یکی از کاربردهای عملی این بیت، شما بگویید بیا صنع داشته باشیم، راه حل پیدا کنیم، گذشته نمی‌رویم، الان ببینیم مسئله را چه جوری باید حل کنیم؟ گذشته هر اتفاقی افتاده که افتاده، ولی من ذهنی دائماً می‌رود به گذشته.

وقتی یکی می‌رود گذشته، شما اگر اختلاف زناشویی دارید، گذشته را رها کنید، الان باید ببینید چکار باید بکنید، فضا را باز کنید با صنع راه حل پیدا کنید. نگذارید یکی شما را به گذشته ببرد. به گذشته می‌برد می‌کشد به ماجرا. ماجرا یک شبکه ارتباطی است در ذهن، براساس سبب‌سازی است.

ما می‌گوییم این کار را می‌کنند این طوری می‌شود، این کار را می‌کنند این طوری می‌شود و دارند صنع و «قضا و کُنْ فِکَانَ» را انکار می‌کنند، کنار می‌گذارند. در جهان مردم می‌خواهند چالش‌ها را با سبب‌سازی ذهنی فارغ از «قضا و کُنْ فِکَانَ» و صنع حل کنند، نمی‌شود.

می‌گوید معشوق خرامان دارد می‌آید، فضاگشایی کن، رحمت اندر رحمت است، این «جام مباح» را بخور، درست مثل این که دارد می‌گوید جام خرد را بخور، جام عشق را بخور، این را باید بخوری، «نوش کن» و خواهی دید که گذشته همه‌اش مجاز است، این ماجرای را هم که مردم درست کرده‌اند این هم مجاز است.

شما ببینید که از ماجرا می‌توانید بیرون بپرید با فضاگشایی؟ شما می‌توانید قلمی در دست خداوند بشوید؟

## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

بخوابید از این ماجرا؟ این ماجرا در واقع سبب‌سازی ذهنی است که من فکر کنم آن شعر ماجرا را هم داریم این‌جا:

## ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

می‌بینید که ماجرا براساس آفریده است، براساس گذشته است، براساس اتفاقات است، اتفاقات منجر به اتفاقات می‌آفتند، فارغ هستیم ما به‌عنوان آفریننده و صنع و موجود فضاگشا. پس عاشق تنها، شما تنها هستید در این آفریدن، به تمام عاشقان جهان گزیده هستید، از آوردن آفریده به مرکز بپرهیز، «بنگر در آفریدن.»

## هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

این هم که می‌دانید لحظه به لحظه یک شیوه نو از «صنع» و از «قضا و کُن فکان» با فضاگشایی ما بیرون می‌آید، بنابراین گذشته را رها کنید. آینده را براساس امتداد گذشته نسازید. «آلست» می‌گوید که آینده ما لازم نیست امتداد گذشته باشد، آلست می‌گوید که ما می‌توانیم در این لحظه به صنع دست بزنیم و آینده را درست کنیم.

## بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته، یاد آن هبّاست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبّا: مخفف هَبّاء به معنی گرد و غبار پراکنده. در این‌جا به معنی بیهوده است.

نباید به گذشته حسرت بخوریم و به یاد آوردن آن بیهوده است. و این هم می‌دانید سریع می‌خوانم.

## تا گشاید عَقدَه اشکال را در حَدِّث کرده‌ست زرین بیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

## عقدَه را بگشاده گیر ای مُنتهی عقدَه‌یی سخت‌ست بر کیسه تھی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

## در گشاد عَقدَه‌ها گشتی تو پیر عقدَه چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عَقدَه: گره

حَدِّث: سرگین، مدفوع

مُنتهی: به پایان رسیده، کمال یافته

ما آست را، زندگی آفریننده ما را که توانایی صنع دارد که می‌توانیم با فضاگشایی دست به آن پیدا کنیم، کرده‌ایم در حدت، کثافت، کثافتِ همانیدگی‌ها، یعنی جذب همانیدگی‌ها شده‌ایم، ما هر لحظه که نیروی زندگی را می‌گیریم مسئله می‌سازیم و مانع می‌سازیم و درد می‌سازیم، در واقع بیل زرین زندگی را یا آفریدگاری را با آن مدفوع این‌ور و آن‌ور می‌کنیم مثل این که دارد می‌گوید.

«تا گشاید» گره‌های اشکال را، تا بخواهیم مسائلی را که درست کرده ذهن حل کنیم در این ماجرای زندگی که ذهن درست کرده، زرین بیلمان را در کثافت کرده‌ایم. تو می‌گوید به‌عنوان انسان با فضاگشایی، ما به انتها رسیده‌ایم، ما می‌توانیم تبدیل بشویم به او، منتهی هستیم. ای به انتها رسیده، تو عقده‌های من‌ذهنی را گشاده بگیر.

شما هیچ مسئله من‌ذهنی را جدی نگیرید، دست به صنع بزنید، نگذارید مسائل شما را دوباره بکشند به مسائل. مسائل شما را ببرند به گذشته. این خیلی مهم است. این‌ها را می‌آوریم که شما به گذشته نروید. و شما را می‌برند به گذشته، من‌ذهنی شما را به گذشته خواهد برد، شما نروید.



می‌گویند این مسائل ذهنی، عقده‌های ذهنی، گره‌هایی هستند که بر کیسه‌ی تهی زده شده، اگر این کیسه را باز کنید، توی آن چیزی نیست. یعنی اگر مسائل ذهنی را هم حل کنی، باز هم چیزی توی آن در نمی‌آید، باید دست به صنع بزندی.

در گشادن مسائلِ ذهنی تو پیر شدی، فرض کن این مسائلی هم که درست کرده‌ای، این‌ها هم حل شده، از حل کردن مسائلِ ذهنی با ذهن دست بردار، دست به آفرینندگی بزن. در واقع شما باید دست به صنع بزنید، مسائلتان را حل کنید، مسئله‌ی جدید خلق نکنید.

همانندگی‌هایتان را بشناسید بیندازید، همانندگی جدید درست نکنید.

### بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز

#### ور نه نکو گویم افسانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

من به‌عنوان هشیاری پراکنده شدم ولی هنوز امتداد زندگی هستم، بی‌خود و مستم، اگر فضاگشایی کنم، اگر پراکنندگی را بردارم جمع کنم، خودم را اگر جمع کنم از این همانندگی‌ها، من می‌توانم افسانه‌ی زندگی را خوب زندگی کنم.

### گفت دیگر: بر گذشته غم مخور

#### چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)

این هم یک بیت دیگری است که شما می‌توانید یادتان باشد. به گذشته غم نخوریم، اگر یک چیزی از ما گذشت، به گذشته حسرت نمی‌خوریم.

این را داشتم می‌گفتم:

### عزم‌ها و قصدها در ماجرا

#### گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

### تا به طمع آن دلت نیت کند

#### بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)



طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

در ماجرای حوادث و علت و معلول‌ها که در واقع در این جهان هست الآن، شما می‌بینید که چه‌جوری شبکه‌ی علت و معلولی ذهنی به‌هم پیوسته هست، این ماجرای ماست. در داخل این ماجرا، ما عزم می‌کنیم قصد می‌کنیم، گه‌گاهی با سبب‌سازی به نتیجه می‌رسیم. می‌بینیم این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این‌جا می‌رسم، می‌رویم می‌رسیم واقعاً. بنابراین طمع می‌کنیم دوباره نیت کنیم. این دفعه که می‌گوییم سبب‌سازی بکنم به یک چیز دیگر برسیم، نیت ما را خداوند می‌شکند، بگوید که من هم هستم به من توجه کن، فضا را باز کن. این دو بیت خیلی مهم است، از آن‌گذشتم:

**عزم‌ها و قصدها در ماجرا**

**گاه‌گاهی راست می‌آید تو را**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

**تا به طَمَع آن دلت نیت کند**

**بار دیگر نیتت را بشکند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز

بیت بعدی آن هست:

**ور به کلی بی‌مرادت داشتی**

**دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

اَمَل: آرزو

یعنی اگر نمی‌گذاشت در سبب‌سازی ما به یک هدفی برسیم، ما اصلاً به‌کلی ناامید می‌شدیم، آرزو نمی‌کردیم. زندگی می‌خواهد ما آرزوی ذهنی بکنیم، با سبب‌سازی برویم به طرفش، بعضی موقع‌ها موفق بشویم، دوباره طمع کنیم آن کار را بکنیم، بعد نیت ما را بشکند، بگوید که فضا را باز کن، من را بیاور.

این هم یک روشی است که خداوند پیدا کرده و ما متوجه نمی‌شویم. چرا؟ وقتی سبب‌سازی می‌کنیم به آن هدف می‌رسیم، می‌گوییم خودم کردم، چقدر عاقلم! وقتی که نمی‌رسیم می‌گوییم نگذاشتند، فلانی نگذاشت، خراب



کردند، همسر نگذاشت، بچه‌هایم نگذاشتند، پدر و مادرم نگذاشتند، دوستان نگذاشتند، دشمنان نگذاشتند، بیشتر اوقات دشمنان نمی‌گذارند.

شما نگاه کنید چقدر ما می‌گوییم دشمنان نگذاشتند! دشمنان نبودند خداوند بود، این دارد می‌گوید.

## ساغرِ اوّلِ چو دَوَدِ بر سرت سجده کند عقل، جنون تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

ساغر: جام، باده، می

می‌گوید یک ساغر بخوری، یک گیلان بخوری، فضای گشوده‌شده، بدان که این عقل من ذهنی تو سجده می‌کند به این هشیاری جدید که به نظرش این جنون است.

پس توجه کنید که شما از خودتان بپرسید واقعاً ساغرِ اول را خورده‌اید؟ اگر مرکز عدم بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز کنید، یک گیلان بخورید از شرابِ زندگی، این عقلی که نمی‌گذاشت، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ماجرا درست کرده بود، هزار جور اشکال داشت، اگر واقعاً فضا را شما باز کنید و نترسید مرکز را عدم کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «ساغرِ اولِ چو دَوَدِ بر سرت» این عقل من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از کار می‌آفتد، سجده می‌کند، این عقل جدید را با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که به نظر جنون می‌آید. درست است؟

## فاش مکن فاش، تو اسرارِ عرش در سخنی زاده ز تَحْتِ الثَّرَى (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

تَحْتِ الثَّرَى: زیرِ خاک، زیرِ زمین

خب الان دارد می‌گوید که اسرارِ عرش، اسرار این فضای گشوده‌شده است. می‌گوید این را به زبان ذهن نگو. این هم نصیحتی است که مولانا به همه ما می‌کند، چون مردم را به اشتباه می‌اندازد، مردم با ذهن می‌روند این کارها را می‌کنند، به نتیجه نمی‌رسند.

یا می‌خواهد بگوید که این به ذهن در نمی‌آید، با ذهن عمل نکنید موفق نمی‌شوید.





«فاش مکن فاش»، یعنی فاش نکن، به ذهن درنیاور «سخنی زاده ز تَحْتِ الثَّرَى» تَحْتِ الثَّرَى یعنی زیرزمین، خاکِ زیرزمین، یعنی ذهن. به زبانِ ذهن، سخن عشق را، اسرارِ عرش یعنی اسرارِ فضای گشوده شده، کم بگو یا اگر می‌گویی، مواظب باش برای این که مردم به اشتباه می‌افتند. و اگر مردم به اشتباه بیفتند، اگر اول کار باشی، تو ممکن است که ضرر کنی، از راه برگردی تو را پشیمان کنند. پس روی خودت کار کن و فضا را باز کن، اسرار این را فهمیدی تو فعلاً این را به سخن ذهن درنیاور. فاش مکن. «فاش مکن فاش، تو اسرارِ فضای گشوده شده را، در سخنی که به وسیلهٔ ذهن ساخته می‌شود.

من‌های ذهنی این صحبت‌ها را ذهنی می‌کنند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و می‌روند اجرا می‌کنند می‌بینند نمی‌شود، می‌گویند نمی‌شود، ما امتحان کردیم نشد. کما این که خیلی از بینندگان فعلاً با ذهنشان گوش می‌کنند، به حرف مولانا با من‌ذهنی گوش نکنید.

گفتیم این هشیاری تَحْتِ الثَّرَى، هشیاریِ ذهنی برای روشن کردن آن چراغ است، برای فهمیدن این که یک کارهایی را نباید بکنیم، یک کارهایی را باید بکنیم، ولی درست مثل این که درسی است که یک نفر معلم شنا به شاگردش کنار استخر می‌دهد می‌گوید باید بپری آن تو، شنا بکنی، این چیزهایی که من گفتم آن‌جا خودت می‌فهمی.

شما هم نباید فقط به ذهن دربیاوری و تمام بشود برود. اگر به ذهن گفتید، الآن باید فضا را باز کنی، اسرارش را در درون خودت بفهمی نه این که فقط دوباره بیایی این‌ها را به ذهن بگویی بگویی، به ذهن بگویی به ذهن بگویی، نه آن فایده ندارد و کمکی به تو نمی‌کند.

## خَمَشْ باش، خَمَشْ باش، در این مَجْمَعِ اوباش

### مگو فاش، مگو فاش ز مولی و ز مولا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۲)

اوباش: مردم فرومایه و بی‌سروپا  
مولی: آقا و سرور، برده و وابسته

پس خموش باش، خموش باش در این مجمع من‌های ذهنی و فاش نگو، فاش نگو از سرور و از بنده، یعنی نگو بندگی چیست و سروری چیست، به زبان ذهن نگو.

## راز مگو، رُو عَجَمی ساز خویش یاد کُن آن خواجه عَلیانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

عَجَمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان  
عَلیانه: عالی‌قدر، شریف

پس برو خودت را به نادانی بزن، به خاموشی بزن بگو نمی‌دانم. راز را به زبان ذهن نگو، «یاد کُن آن خواجه عَلیانه» یعنی خداوند را که او دائماً خموش است. شما هم اگر شاگرد مولانا هستید، بیشتر خاموش باش و در درون فضا را باز کن و روی خودت کار کن.

## چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

وقتی دلت بیدار می‌شود، فضا را گشوده‌ای و گشوده هست تا حدود زیادی، تو این را به زیر دامن حفظ کن، این همه به زبان ذهن درنیاور، حرف نزن، برای این که هوای بیرون «شور و شر» دارد ممکن است چراغت را خاموش کنند.

## من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹)

پس فضا را باز کن او به گوش شما سخن‌های نهانی می‌گوید خودت به گوش خودت می‌گویی، فقط سرت را بجنبان، به ذهن درنیاور.

شما هم الان دارید دیگر یاد می‌گیرید که چیزها را به ذهن درنیاورید، حتی اگر ذکر می‌گویید، درواقع انتظار ما این است که این فضا گشوده بشود، شما دیگر باید با فضای گشوده‌شده عمل کنید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

عزم ره کردند آن هر سه پسر

سوی املاک پدر رسم سفر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۰)

در طواف شهرها و قلعه‌هاش

از پی تدبیر دیوان و معاش  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۱)

دستبوس شاه کردند و وداع

پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۲)

املاک: جمع مُلک، دارایی‌ها

مَعاش: زندگی، زندگانی

مُطاع: آن‌که مورد اطاعت باشد، آن‌که از امر او اطاعت کند.

در این قسمت چند بیت از مثنوی دفتر ششم خواهیم خواند که مربوط است به سه‌تا پسری که از پدرشان که شاه است، جدا می‌شوند، درواقع شاهزاده هستند، تا بروند املاک پدر را بگردند و ادارهٔ درون و بیرون خودشان را یاد بگیرند.

این مثنوی از بیت ۳۶۳۰ دفتر ششم شروع می‌شود. و این قصه یکی از قصه‌های طولانی دفتر ششم است که تقریباً با این قصه هم تمام می‌شود مثنوی.

ولی قبل از این‌که شروع کنیم به این قسمت این قصه، که البته یک قسمت کوچکی قبل از این هم هست که می‌گوید این سه‌تا پسر هر سه قابل هستند، بسیار با استعداد هستند و شروع می‌کنند به این سفر. پسر بزرگ ظاهراً عجله می‌کند، موفق نمی‌شود. و مراد از این سفر درواقع سفر «شاه به شاه» هست، یعنی شاه خداوند است. شاید هم این سه پسر سه‌تا حالت سلوک هست که انسان انتخاب می‌کند دوباره به شاه بپیوندد. که مولانا می‌خواهد توضیح بدهد که پسر اول و دوم اشتباه می‌کنند، پسر سوم که کوچک‌تر از همه است و کاهل‌تر از همه است، او به مقصد می‌رسد.

«از شاه به شاه» یعنی این‌که ما از خداوند جدا می‌شویم، این همان «آلست» است و شروع می‌کنیم به سفر. و الآن خواهیم خواند، شاه وصیت می‌کند که در راه یک قلعه‌ای هست که اسمش «قلعهٔ هُش‌رُبا» است، هوش را می‌دزد، وارد آن قلعه نشوید. و منظور از آن قلعه همین ذهن است. و سه پسر اول می‌گویند بله، باشد، اطاعت



می‌کنیم، ولی اعتماد به خودشان دارند و رابطه را می‌برند. و بالاخره چون شاه آن‌ها را ممانعت کرده بود و انسان من‌ذهنی علاقه دارد به چیزی که مانعش می‌شوند، هر سه وارد این قلعه می‌شوند.

آن‌طوری که مولانا توضیح می‌دهد این قصه‌ها را، این پسر بزرگ‌تر ظاهراً اگر بخواهیم خیلی خلاصه کنیم، عجله می‌کند، عجله من‌ذهنی او را از پا درمی‌آورد، نمی‌تواند به جایی برسد. پسر دوم که ظاهراً یک خرده بهتر عمل می‌کند، بر سوگ برادر بزرگ‌تر می‌نشیند و به‌نظر می‌آید او هم «رحمت اندر رحمت» را ادامه نمی‌دهد، یک جایی به رحمت ایزدی بسنده می‌کند، او هم موفق نمی‌شود. پسر کوچک که کاهل کاهل است، به‌نظر می‌آید منظور از کاهلی و تنبلی با ذهن اصلاً کار نمی‌کند، دائماً فضاگشا است، او موفق می‌شود.

و در این قسمتی که می‌خوانم راجع به «قلعه هُش‌رُبا» است، همین ذهن است و چند مطلب دیگر، از جمله می‌گوید این‌ها «ان‌شاءالله» نگفتند، یعنی فضاگشایی نکردند لحظه‌به‌لحظه و «حَزْمِ مُلْتَوَى» نداشتند. و متوجه نشدند که اگر شاه مانع شده گفته این قلعه نروید، مخصوصاً هم این قلعه دور از گذرگاه‌های عادی بود، یعنی ذهن، اگر گوش می‌کردند، وارد آن نمی‌شدند یا زود خارج می‌شدند. ولی این قدر هشیار نبودند که به‌طرف چیزی نروند که از آن منع شده‌اند و در همان‌جا می‌گویند که آن‌هایی که اهل پرهیزکاری هستند، مَنَع به آن‌ها کمک می‌کند، ولی آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، مَنَع آن‌ها را برمی‌انگیزد که بیشتر این خطا را بکنند.

ولی یک کمی توضیح بدهم «از شاه به شاه». این طرح را همه عارفان پسندیده‌اند که ما از خداوند جدا می‌شویم و پس از طی مسیرهایی که تکامل هشیاری را می‌دانید از اول جماد، بعد نبات، بعد حیوان، بعد ذهن انسان، از ذهن انسان آدم باید یک راهی پیدا کند که در این ذهن نماند. و بشر در این ذهن گیر کرده و «تعالوا» کند، «قُلْ تعالوا» کند و از این ذهن بالا بیاید و دیدن برحسب باورهای گذشته را متوقف کند، این کار را نمی‌تواند بکند.

و مولانا این‌همه که صحبت می‌کند، می‌خواهد ببیند که ما را می‌تواند بیدار کند که از لغزش‌ها در داخل ذهن دوری کنیم و نلغزیم. ولی با توجه به این‌که ما من‌های ذهنی خیلی اعتماد به خودمان داریم، درواقع اعتماد به من‌ذهنی داریم و در سبب‌سازی هستیم، به راهنمایی‌های بزرگان گوش نمی‌دهیم، بالاخره اشتباه می‌کنیم. و اگر شما این ابیات را زیاد بخوانید، احتمال این وجود دارد که یک دید جامعی از راهنمایی‌های مولانا داشته باشید و لغزش‌گاه‌ها را خوب ببینید و نلغزید. این مستلزم کار روی خود است، آشنایی با ابیات است و کاربرد ابیات است، تکرار آن‌ها است، فضاگشایی مرتب است که در این‌جا همین «سِرِّ استثنا» است.



گفتم «سیر استثنا» و «حزم ملتوی» در همین قسمت آمده، مولانا توضیح می‌دهد که این زخم‌هایی که داریم، در واقع برای این است که ما «رایض» بودن و تربیت‌کننده بودن خداوند را نمی‌شناسیم، نمی‌بینیم که چه کسی بر گردن ما به صورت اسب لگد می‌کوبد و افسار را می‌کشد و تمام این زخم‌ها را از افسار می‌دانیم و این‌ها را سبب‌سازی ذهن نشان می‌دهد.

اما «از شاه به شاه» یعنی ما به صورت هشیاری جدا می‌شویم و در ذهن قرار است که ما این کوتاه‌بینی و این چراغ هشیاری جسمی را بگذاریم کنار و از آن بهترین استفاده را بکنیم تا چراغ دیگری را همان‌طور که مولانا می‌گوید، روشن کنیم. و بنابراین هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت شاه زنده بشویم.

گاهی اوقات شما ممکن است با ذهنتان بپرسید برای چه؟ که چه بشود مثلاً؟ یعنی چه که انسان به صورت هشیاری از خدا جدا می‌شود، دوباره باید هشیارانه به او زنده بشود؟ این سؤال شما جواب ندارد. و علتش این است که ذهن ما مادی هست و دنبال سود می‌گردد، دائماً می‌پرسد برای چه؟ به چه منظوری؟ و این منظورها همه مادی هستند، مثلاً آدم خانه‌اش بزرگ‌تر می‌شود؟ پولش زیادتر می‌شود؟ بهتر می‌بیند؟ یا حالا هرچه که شما می‌گویید با ذهنتان. هیچ‌کدام از این دلایل نمی‌تواند مقبول باشد که خداوند به خاطر این دلایل ذهنی که ما با سبب‌سازی پیدا می‌کنیم، این طرح را ریخته. و هیچ مدل فیزیکی یا ریاضی هم نمی‌شود تهیه کرد که جواب این را بدهد که چرا ما باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، تازه زندگی از ما استفاده کند که همه موجودات را به شناسایی خودشان برساند که اصل همه این‌ها خداوند است.

یعنی مثل این‌که داریم می‌گوییم خداوند می‌خواهد که همه چیز بالاخره یک روزی در قیامت طولانی که الآن فعلاً مشخص نیست، به او زنده بشوند. شما ممکن است بپرسید برای چه اصلاً؟ که چه بشود؟ ما نمی‌دانیم، جوابش هم با ذهن مشخص نمی‌شود. پس ولی می‌دانیم که فعلاً مأموریت ما که افتاده‌ایم توی ذهن، این است که از این ذهن همان‌جایی خارج بشویم و به او زنده بشویم.

بعضی از خاصیت‌های شاه را هم شناخته‌ایم و فهمیده‌ایم بنا به «آلست» ما از جنس او هستیم، هر خاصیتی خدا دارد، ما هم داریم، از جمله فضاگشایی و کیش آمدن که امروز هم خواندیم، گفت این عدم را شرح بده، یعنی باز کن.

کار ما فقط این است که این عدم از جنسش هستیم، هی باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم، بی‌نهایت باز کنیم و اگر شما بگویید برای چه؟ این برای چه، جوابش را پیدا نکنید، می‌شود مانع در ذهن شما و سرگذشت این سه‌تا شاهزاده را که ما می‌خوانیم، متأسفانه موانعی پیش می‌آید که باز هم خودساخته است.

در خواندن داستان این سه شاهزاده و عمل آن‌ها، گاهی اوقات ما می‌افتیم به ذهن، می‌گوییم که این‌ها اصلاً هیچ کار غلطی که نمی‌کنند، شاهزاده بزرگ کار غیرعادی و غلطی نمی‌کند. ولی اگر دقت کنیم خوب، مولانا دارد توضیح می‌دهد که چه اشتباهی می‌کند. و این‌ها را باید دقیق بخوانیم نه با من‌ذهنی.

و یک پیشنهادی که من دارم، این است که شما هیچ موقع سؤال نکنید، در این زمینه‌ها! که چه بشود مثلاً؟ چون شما دارید با ذهن همانیده، براساس منافع مادی و سبب‌سازی فکر می‌کنید، این خیلی محدود است، بهتر است اولاً ما اصلاً سؤال نکنیم، سؤال ذهنی. دارم از شاه به شاه را می‌گویم ها، از شاه به شاه می‌خواهیم برسیم، منتها وقتی می‌رسیم کاملاً هشیار شدیم به خودمان، آن چیزی که از جنس شاه است کاملاً از جنس شاه شده هشیارانه و قرار شد که نپرسیم که برای چه.

### عزم ره کردند آن هر سه پسر

#### سوی املاک پدر رسم سفر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۰)

### در طواف شهرها و قلعه‌هاش

#### از پی تدبیر دیوان و معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۱)

### دستبوس شاه کردند و وداع

#### پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۲)

املاک: جمع مُلک، دارایی‌ها

معاش: زندگی، زندگانی

مطاع: آن‌که مورد اطاعت باشد، آن‌که از امر او اطاعت کند.

مطاع یعنی اطاعت‌شده، واضح است که همین خداوند است، شاه است. پس راه افتادند. این سه پسر راه افتادند به‌سوی املاک پدر. املاک جمع همین‌طور که می‌بینید پادشاهی است به‌اصطلاح، قلمرو پادشاهی. قلمرو پادشاهی خداوند همه این کائنات است و ما راه افتاده‌ایم که طرز اداره این املاک را یاد بگیریم.



قدیم‌ها پادشاهان پسرهای خودشان را که جانشینشان بودند، به صورت ناشناخته می‌فرستادند سفر، بدون تشریفات و بدون این‌که کسی با آن‌ها باشد و این‌ها. خلاصه بروند، بیفتند به زحمت و سردی و گرمی دنیا را بچشند و پخته بشوند، برگردند. دارد همین را می‌گوید.

پس مُطاع یعنی اطاعت‌شده، آن که مورد اطاعت باشد. معاش: زندگی، زندگانی. و پس «رسم سفر» یعنی بدون تشریفات سلطنتی و این‌ها. و معاش یعنی زندگی و آن یکی یعنی کشورداری.

خلاصه هم درون خودشان را اداره کنند، هم هر چیزی را در بیرون. برای همین است که ما باید ارتعاشی بکنیم که خرد زندگی را به کائنات پخش کنیم. البته ممکن است شما برسید که حالا ما خودمان را نمی‌توانیم اداره کنیم، این حرف‌ها چیست که شما می‌زنید؟

ما خودمان را نشناختیم. ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، ما ضعیف شدیم، ما در دیدن با من ذهنی خیلی گسترده شدیم. همین‌طور که غزل می‌گفت ما در گذشته هستیم هنوز، در ماجرا هستیم. ما آلوده غم شدیم. همین‌طور که الان این‌جا هم توضیح خواهد داد.

پس دست شاه را بوسیدند و وداع کردند و آن شاه یعنی خداوند به آن‌ها گفت، چه گفت؟ گفت:

هر کج‌اتان دل کَشَد، عازم شوید

فی امان الله، دست‌افشان روید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۳)

غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا

تنگ آرد بر کَله‌داران قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۴)

الله الله زآن دز ذاتُ الصُّور

دور باشید و بترسید از خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۵)

فی امان الله: در امان خدا  
دست‌افشان: در حال دست زدن و رقصیدن. کنایه از شادمانی و شغف  
کَله‌دار: مخفّف کلاه‌دار، به معنی پادشاه، شاهزاده، بزرگ  
قبا را بر کسی تنگ آوردن: کنایه از عرصه را بر کسی تنگ کردن

دز: دژ  
ذاتُ الصُّور: پُر نقش و نگار



فِي أَمَانٍ اللّٰهَ يَعْنِي دَرِ أَمَانٍ خُدا. دست‌افشان یعنی در حال رقص و شادمانی. گلّه‌دار یعنی کلاه‌دار، به معنی پادشاه یا شاهزاده. قبا را بر کسی تنگ آوردن یعنی عرصه را بر کسی تنگ کردن. همین‌طور که در ذهن، عرصه برای ما تنگ شده. دز یعنی دژ. ذَاتُ الصُّوْرِ یعنی پُر از نقش و نگار.

پس می‌بینید که شاه به ما می‌گوید که حالا ما انتخاب می‌کنیم کدام یکی از این پسرها باشیم. در ضمن پسر که می‌گوییم معنی‌اش این نیست که خانم‌ها جزو این نیستند، این تمثیلش پسر است. خانم و آقا با هم فرق ندارند. پس این صحبت‌ها شامل خانم‌ها هم می‌شود.

می‌گوید به هرجا که دلتان خواست بروید، اختیار دارید و در امان من هستید، یعنی هیچ آسیبی به شما نمی‌رسد، برای این‌که از جنس من هستید و دائماً باید رقصان و شادان بروید، چون از جنس من هستید، امروز در غزل خواندیم که من می‌خندم دائماً.

### گُلْبَنِ خندان به دل و جان بگفت:

برگِ مَنّت هست، به گلشن برآ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

و همین‌طور در بیت بعد گفت که

گر نخریده‌ست جهان را ز غم

مژده چرا داد خدا: «کاشتری»؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷)

اِشْتَرَى: خرید.

پس می‌بینید این‌جا هم می‌گوید که من از جنس شادی هستم، شما هم از جنس شادی هستید. هرجا می‌روید، رقصان و دست‌افشان باید بروید. پس خداوند نمی‌گوید بروید غصه بخورید.

«غیر آن یک قلعه»، آن یک قلعه ذهن است. اسمش هست هُشْرُبَا. هُشْرُبَا یعنی رباینده هوش، یعنی آن هوشی که من به شما دادم که در غزل بود «برگِ مَنّت هست»، در غزل چه می‌گفت؟ «گُلْبَنِ خندان به دل و جان بگفت»، «برگِ مَنّت هست»، جنس مَنّت هست، سرمایه مَنّت هست، به گلشن برآ. بیا بالا به گلستان من، در خارستان من هستی.





پس می‌گوید غیر از قلعهٔ ذهن که هوشی که من دارم آن را می‌دزدد، یعنی همانیدن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، هوش خداگونهٔ ما را می‌دزدد. و بر کله‌داران، شما همه‌اش از جنس شاه هستید، پادشاه هستید و از جنس من هستید. آن‌جا اگر وارد بشوید، عرصه برایتان تنگ خواهد شد، چون دیگر الآن ما می‌دانیم وقتی برحسب یک همانیدگی می‌بینی، درد ایجاد می‌شود، انسان در همانیدگی‌ها و در دردهای آن‌ها گم می‌شود و امروز می‌گفت به بُنِ خانهٔ نرو، بیا بالای بام.

مرتب می‌گفت که از گذشته و ماجرا، بپر بیرون و بیا یک قدح بخور. قدح اول را که خوردی، این عقل من ذهنی گنج می‌شود و تعظیم می‌کند به جنون تو. خلاصه اول کار خداوند به ما می‌گوید که وارد نشوید، عرصه تنگ می‌شود، بیچاره می‌شوید.

بعد هم می‌گوید خیلی خیلی مواظب باشید، الله الله. الله الله را وقتی مولانا می‌آورد یعنی دیگر اصلاً مواظب باشید این کار را نکنید، یا می‌توانیم بگوییم تو را خدا، تو را خدا، به خودت رحم کن! زآن دژ یعنی قلعهٔ پُر از صورت، پُر از نقاشی.

معنی‌اش این است که ذهن همه‌اش با تصاویر ذهنی کار می‌کند. دور باشید از آن قلعهٔ ذهن. دور باشید و از خطر بترسید. خداوند به این سه پسر می‌گوید. هر سه پسر هم بسیار معقول و عالی هستند.

**رو و پشتِ بُرج‌هاش و سقف و پست**

**جمله تمثال و نگار و صورت است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۶)

**همچو آن حجرهٔ زلیخا پُر صور**

**تا کند یوسف به ناکامش نظر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۷)

**چونکه یوسف سوی او می‌نگرید**

**خانه را پُر نقش خود کرد از مکید**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۸)

تمثال: صورت نقاشی‌شده، نقش، تصویر

حجره: اتاق

صور: صورت‌ها، جمع صور

به‌ناکام: ناخواسته، بی‌آن‌که بخواهد، به‌کام‌نرسیده

مکید: فریب، نیرنگ



می‌گوید که همه جای این بُرج یعنی ذهن، پر از صورت است. اصلاً ذهن با صورت کار می‌کند. صورت‌های ساخته‌شده از فکر. سقفش را، دیوارهایش را، کَفَش را، همه‌جایش پر از تصویر است. اگر بروید آن‌جا، فقط تصویر خواهید دید.

و تمثیل می‌زند، مانند اتاق زلیخا که دیوارهایش را، همه‌جایش را عکس‌های خودش را زده بود. زلیخا خب نمی‌توانست به یوسف دست پیدا کند و امتناع می‌کرد به صورتش نگاه کند، می‌گفت که خیلی خب، شما می‌آیید اتاق من به من نگاه نمی‌کنید، هر طرف نگاه کنید، من عکس را زده‌ام، عکس من را می‌بینید. بنابراین یوسف ناخواسته به هر طرف نگاه می‌کرد، نمی‌خواست، ولی زلیخا را می‌دید. درست است؟

زلیخا نماد یک همانندگی است، یک تصویری است از جهان، تصویری است از این ماجرا که ما می‌بینیم. چون که «تا کند یوسف»، یوسف اصل ما است، آلت ما است و در ذات نمی‌خواهد که به زلیخا نگاه کند. درست است؟

نمی‌خواهد به همانندگی‌ها نگاه کند، نمی‌خواهد به ذهن نگاه کند، چیز ذهنی نگاه کند، ولی چون همه‌جا عکس است، هر جا نگاه کند یک اثری از این جهان می‌بیند. بنابراین خودش ذاتاً نمی‌خواهد، ولی می‌بیند. برای همین می‌گوید زندگی گفته که به این سه پسر آن‌جاها، آن قلعه نروید خلاصه.

پس بنابراین یوسف وقتی به سوی او نگاه نکرد، آن زلیخا اتاقش را پر از نقش خودش کرد از روی حيله. مکید یعنی فریب، نیرنگ. پس تمثال یعنی صورت، نقش، تصویر. حُجره: اتاق. صُور: صورت‌ها. به ناکام: می‌توانیم بگوییم ناخواسته، به کام نرسیده.

**تا به هر سو که نگرَد آن خوش‌عذار**

**روی او را بیند او بی‌اختیار**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۳۹)

**بهر دیده روشنان، یزدان فرد**

**شش جهت را مظهر آیات کرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۰)

**تا به هر حیوان و نامی که نگرند**

**از ریاض حسن ربّانی چرند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۱)



خوش‌عذار: زیبارخسار  
 یزدان فرد: خداوند یکتا  
 مظهر: محل ظهور، جای آشکار شدن  
 نامی: نموکنده، گیاه  
 ریاض: جمع روضه، باغها  
 حُسنِ ربّانی: جمال الهی

پس این طوری می‌شود. ما الآن داریم از ذهن همانیده صحبت می‌کنیم که زندگی، خداوند به شما می‌گوید که وارد نشوید به این جا و اگر وارد بشوید، نباید ارتباطتان را از من ببرید که الآن می‌بینیم ارتباط را می‌برند برای این که پایین می‌گوید خیلی این‌ها اعتماد داشتند به خودشان، بنابراین استثنا یعنی ان شاء الله گفتن که باید فضاگشایی می‌شد یادشان رفت و بنابراین گرفتار شدند. الآن خواهیم دید چه جوری گرفتار شدند.

ولی، خوش‌عذار یعنی خوش صورت. پس زلیخا کاری کرده بود که آن خوش صورت، آن یوسف زیبا، هر طرف که نگاه کند بدون این که اختیار داشته باشد او را ببیند. پس می‌بینید که ما در ذهن اختیار نداریم چون به هر سو که نگاه می‌کنیم ولو این که خیلی دقت می‌کنیم در سبب‌سازی، ولی با تصویر کار می‌کنیم، توجه می‌کنید؟

بنابراین یک رویی از دنیا را می‌بینیم که با آن همانیده‌ایم. در نتیجه قبلاً خوانده‌ایم که ما جادو شدیم، سحر شدیم. این یک سحر است و نباید دست‌کم بگیریم، گرفتار شدیم، برای همین است که آن قسمت را همیشه می‌خوانم ما پندار کمال درست می‌کنیم، درد درست می‌کنیم، ناموس درست می‌کنیم.

ولی در بیت بعدی می‌گوید که کسانی که چشم روشن دارند، «بهر دیده روشنان»، می‌توانستیم بخوانیم «دیده روشنان»، هر دو درست است، اما برای چشم آن‌هایی که روشن هستند، چه کسانی روشن هستند؟ آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند، یزدان یعنی خداوند یکتا این شش جهت این جهان را پر از نشانه‌های خودش کرده.

پس توجه کنید، دو جور دیدن هست، یکی الآن وارد ذهن شده، همانیده شده، از طریق سبب‌سازی و ذهن می‌بیند که جنبه‌ای از این دنیا را می‌بیند، یک صورتی از زلیخا را می‌بیند. اما اگر کسی فضا را باز کرده باشد، چشمش روشن شده باشد، با چشم عدم ببیند، هر طرف در این جهان نگاه کند چون خودش از جنس زندگی است، زندگی می‌بیند، به هر چیزی که نگاه کند زندگی را می‌بیند. اشکال ما در ذهن این است که چون همانیده هستیم، ما زندگی را نمی‌بینیم.



«بهر دیده روشنان، یزدانِ فرد»، «شش جهت» یعنی این جهان را، شش تا جهت دارد، شش جهت نماد جهان مادی است، جهان مادی محل ظهور نشانه‌های خداوند است. تا به هر حیوان یا گیاه، نامی یعنی گیاه، نگاه بکنند، چون او را می‌بینند، از باغ زیبایی خداوند بچرند.

توجه کنید، ممکن است که منظور از حیوان و نامی حتی انسان‌هایی باشند که هنوز به صورت گیاه یا به صورت حیوان یا به صورت جماد درمی‌آیند. پس آدمی مثل مولانا اگر به یک انسان من‌ذهنی نگاه می‌کند، حتی این هم بسیار قسی‌القلب است، امروز غزل داشت که شما مرکز را مرمر کردید، یک چیز سفتی است، از جنس جماد شدید، شما قرار بود بالا بروید، چرا برگشتید رفتید پایین؟

پس مولانا به هر کسی که دوباره می‌رود نامی می‌شود، یا حیوان می‌شود، یا جماد می‌شود، باز هم او را به صورت زندگی می‌بیند. اتفاقاً این جا یک کلیدی هست، چون به صورت زندگی می‌بیند، زندگی را در او به قفلک درمی‌آورد، به ارتعاش درمی‌آورد و کار ما همین است. کار ما این است که خودمان و خودمان فقط به زندگی زنده بشویم.

اگر به زندگی زنده بشویم، به زندگی ارتعاش کنیم، در تمام انواع و اقسام انسان‌ها فقط او را می‌بینیم، یعنی خداوند را می‌بینیم. وقتی ببینیم، خداوند را در او شناسایی کنیم، آن‌ها از جنس خداوند می‌شوند.

## تا به هر حیوان و نامی که نگرند

### از ریاض حُسنِ ربّانی چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۱)

نامی: نمونکنده، گیاه  
ریاض: جمع روضه، باغ‌ها  
حُسنِ ربّانی: جمال الهی

از طرف دیگر چون خداوند خودش را در هر باشنده‌ای، در هر مخلوقی به صورت خلأ نفوذ داده، اگر ما از آن جنس خلأ بشویم، درون ما باز بشود، آن خلأ را می‌توانیم در آن‌ها ببینیم. همه موجودات از جنس او هستند، صحبت این است.

## بهر این فرمود با آن اسپه او

### حَيْثُ وَلِيْتُمْ فَتَمَّ وَجْهَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۲)

«از این رو خداوند خطاب به خیل مؤمنان فرمود: به هر طرف که روی کنید همان‌جا ذات الهی است.»

اِسْپَه: مخفّف اسپاه، سپاه، لشکر

پس «از این رو خداوند خطاب به خیلِ مؤمنان» یا به فرزندان، شاه به فرزندان این طوری گفت، چون هنوز شاه صحبت می‌کند، «به هر طرف که روی کنید همان‌جا ذات الهی است». درست است؟

اِسْپَه: مخفّف سپاه است، لشکر. پس می‌گوید که، البته این آیه قرآن است.

«وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَاَيُّنَّمَا تُؤَلُّوْا فَاِنَّهُ وَجْهُ اللّٰهِ ۚ اِنَّ اللّٰهَ وَّاسِعٌ عَلِيْمٌ.»

«مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان‌جا رو به خداست. خدا فراخ‌رحمت و داناست.»  
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)

مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، «فَاَيُّنَّمَا» می‌بینید، هر جا رو کنید، «فَثُمَّ» یعنی همان‌جا، پس همان‌جا رو به خداست. جالب است این قسمت آخر این آیه که واسع و علیم آمده. واسع یعنی فضاگشا و دانا است و ما هم از این جنس هستیم. پس اگر ما واسع یعنی فضاگشا و در نتیجه دانا باشیم، می‌توانیم در انسان‌ها ولو این‌که از جنس‌های پایین‌دست هستند، می‌توانیم خداوند را ببینیم، زندگی را ببینیم و این روش به اصطلاح کمک به موجودات دیگر است.

روش کمک ما به همه‌چیز در جهان که باید کمک کنیم، گفتیم از شاه به شاه، وقتی دوباره به شاه می‌رسیم از جنس بی‌نهایت شده‌ایم، از جنس ابدیت شده‌ایم، یعنی آمده‌ایم به این لحظه ابدی ساکن شده‌ایم و عمقمان بی‌نهایت است، بی‌نیاز شده‌ایم، واحد شده‌ایم، خلاصه همان خاصیت‌هایی که خداوند دارد ما هم داریم. و این خاصیت را که در غزل هم بود که «برگِ مَنّت»، آن برگِ بی‌برگی را در همه‌چیز می‌توانیم ببینیم و دیدن آن کمک می‌کند.

و از این‌جا نتایجی شما می‌توانید بگیرید که اگر شما به‌عنوان پدر و مادر به زندگی زنده بشوید، بچه‌تان را می‌بینید که این هم از جنس خدا است. یعنی همان خدایت را و زندگی را در آن‌ها می‌بینید، و دیدن او، آن خدایت را به ارتعاش درمی‌آورد و او زنده می‌شود. آن به ارتعاش دربیاید، فوراً انسان‌ها می‌فهمند که انگار یک اتفاقی می‌افتد در آن‌ها، کما این‌که می‌بینید وقتی این اشعار مولانا را می‌خوانید آن اتفاق را در درونتان می‌بینید.

پس از یک مدتی می‌بینید که انگار مثلاً یک آرامش دیگری از یک جای دیگر می‌آید برای شما. یک شادی بی‌سبب می‌آید که شما را بی‌نیاز می‌کند از خوشی‌هایی که این جهان به شما می‌دهد. آن تحولات را شما در درونتان می‌بینید و عیناً آن تحولات را می‌توانید در آدم‌های دیگر هم به اصطلاح به‌وجود بیاورید.



پس بنابراین حالت واسع بودن و دانا بودن، خاصیت ما هم هست، در صورتی که از جنس زندگی بشویم. پس یادمان نرود قرار است گسترده بشویم.

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

این قدر منبسط بشویم، منبسط بشویم، منبسط بشویم، که ما فضاگشایی و انبساط را در تمام لحظات بدون توجه به نوع اتفاق اجرا کنیم. فضاگشایی یک فنی است که خداوند به ما یاد داده و باید اجرا کنیم، نمی‌کنیم، ما انقباض را اجرا می‌کنیم. انقباض خاصیت من‌ذهنی است. درست است؟

پس دو جور دید داریم، یکی دید من‌ذهنی که اصلاً خداوند را نمی‌بیند، همه چیز را مجسمه می‌بیند، بی‌روح می‌بیند، ولی «دیده‌روشان» این طوری نمی‌بینند. و این بیت هم جالب است منتها از جای دیگر هست.

## حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت یا آن سلیمان» یعنی خداوند یا زندگی، آن شاه «بگردانید». پس فضاگشایی کنید در هر وضعیتی هستید، فرقی نمی‌کند، «که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

پس می‌بینید که خداوند ما را فقط از یک چیزی باز نداشته، آن هم فضاگشایی است و روی کردن به اوست. و اتفاقاً همه کار می‌کنیم غیر از این کار. پس همه کارهایی را که از ما به اصطلاح ما را منع کرده، ما آن‌ها را انجام می‌دهیم. گفته چیزها را به مرکزتان نیاورید، وضعیت را نیاورید، هر جا هستید رو به من کنید. برای این که رو به او بکنیم باید فضا را باز کنیم و خدایی را که در درون ماست ببینیم و این به صورت عدم ظاهر می‌شود. ما چون



دائماً انقباض می‌کنیم و منقبض می‌شویم و مرکزمان را از عدم درمی‌آوریم و چیز می‌کنیم، ما هیچ موقع این کار را انجام نمی‌دهیم و یواش یواش می‌فهمیم چه کارهای غلطی می‌کنیم. خودش توضیح می‌دهد:

از قَدَحِ گر در عطش آبی خورید

در درون آب، حق را ناظرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۳)

آنکه عاشق نیست، او در آب در

صورت خود بیند ای صاحب بَصَر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۴)

صورت عاشق چو فانی شد در او

پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۵)

قَدَح: پیاله، کاسه بزرگ  
صاحب بَصَر: بینا، بصیر

قَدَح: پیاله. صاحب بَصَر یعنی بینا.

تمثیل می‌زند، می‌گوید که انسان اگر از قدح به علت تشنگی آبی می‌خورد، درون آب، ناظر خداوند است. یعنی چه این؟ یعنی ما غذایمان هشیاری است، اگر ما «من» نداشته باشیم از چه هشیاری استفاده می‌کنیم؟ هشیاری نظر. فضا را باز می‌کنید، شما از جنس زندگی می‌شوید، خداوند می‌شوید. پس جنس زندگی از همان جنس زندگی آب می‌خورد، آب از آنجا می‌آید دیگر. فضا را باز می‌کنید، آب از کجا می‌آید؟ از طرف زندگی می‌آید. در آنجا شما چه کسی را می‌بینید؟ می‌گوید خداوند را می‌بینید، چون روشن دیده هستید.

پس می‌بینید که دو جور آدم هست، یکی فضاگشا است که عاشق است، عاشق واقعی است. یکی فضا بند است که عاشق نیست، در این صورت در آبی که می‌خورد آب هشیاری جسمی است. در آن چه کسی را می‌بیند؟ خودش را، مَنْش را می‌بیند، «ای صاحب بَصَر».

شما که صاحب بصر هستید، صاحب بصر هستید یعنی چشمتان عدم است، الآن دیگر می‌دانید. ولی اگر صورت این انسان که عاشق است، منتها عاشق است ولی من‌ذهنی دارد، یک عاشق هست که من‌ذهنی ندارد، این عاشق واقعی است. درست است؟ عاشق واقعی فضاگشا است، من‌ذهنی ندارد، این لحظه آب می‌خورد، آب حیات



می‌خورد، زنده به زندگی است و همان خداوند هم است. ولی اگر «من» دارد، با مَنْش عاشق است، پس عاشق واقعی نیست. می‌گوید این شخص که هشیاری جسمی دارد خودش را می‌بیند، من‌ذهنی‌اش را می‌بیند. توجه می‌کنید؟

تمثیلش این است که شما یک کاسه آب خوردید برداشتید، خب به آب نگاه کنید اگر تصویر داشته باشید آن را می‌بیند، شما عکستان توی آب می‌افتد. ولی اگر هیچ باشید، در آب چه چیز را می‌بینید؟ هیچ‌چیز، هیچ‌چیز نمی‌بینید، هیچ‌چیز همان خداست، زندگی است. پایین هم می‌گوید، صورت عاشق اگر در او فانی باشد، اگر شما فانی شدید، پس این احتمال را می‌دهد که انسان باید فانی بشود.

این مزدهای است به ما انسان‌ها که همین سه پسر که وارد «قلعه هُشْرُبا» خواهند شد، پس از ورود هم می‌توانند من‌ذهنی را فانی کنند. اگر من‌ذهنی فانی بشود، چه کسی را می‌بینند؟ دوباره خدا را می‌بینند.

**حُسنِ حقِ بینند اندر روی حور**

**همچو مه در آب، از صُنعِ غَیور**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۶)

**غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست**

**غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

**دیو اگر عاشق شود، هم گوی بُرد**

**جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمرُد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۸)

حور: زیباچشم، زن زیبای بهشتی

صُنع: آفرینش، آفریدن

غَیور: غیرتمند، باغیرت

اُستور: سَئور، حیوانی که بار کِشد مانند اسب و الاغ و آستر

درست است؟

حور: زیباچشم، زن زیبای بهشتی. صُنع: آفرینش. غَیور: غیرتمند، باغیرت، در این‌جا یعنی خداوند. اُستور یعنی حیوانی که بار کِشد مانند اسب و الاغ و آستر و غیره.





می‌گوید که کسی که فانی بشود، من‌ذهنی نداشته باشد، به زندگی زنده شده باشد، در حور، در انسانی که زیبا است خداوند را می‌بیند. یعنی به زیبایی ظاهری نظر ندارد، دائماً آن زندگی را می‌بیند، خداوند را می‌بیند، و چون او در همه چیز است، از نظر او زیباست، زشتی وجود ندارد.

«حُسنِ حقِ بینند اندر رویِ حور»، مانند انسان در شب که ماه می‌درخشد، به آب نگاه کند، حتماً ماه را می‌بیند. شما در شب که تاریک است، ماه شب چهارده می‌درخشد به دریا نگاه کنید، چه چیز را می‌بینید؟ فوراً ماه را می‌بینید، ماه درخشان است. پس بنابراین در این هشیاری که نگاه می‌کنید، شبیه شب است که ماه شب چهارده می‌درخشد و شما همین‌طور که در شب، در دریا ماه را می‌بینید، وقتی که فانی هستید در این شب این جهان، خداوند را می‌بینید.

اما می‌گوید که چه کسانی می‌بینند این‌طوری؟ وقتی که با هشیاری حضور می‌بینند. ممکن است برسید که چرا من‌های ذهنی نمی‌بینند؟ می‌گوید غیرتش بر کسانی هستند که عاشق هستند و صادق هستند. فقط آن‌ها می‌توانند ببینند. غیرتش بر دیو و بر چهارپا نیست.

پس بنابراین غیرت خداوند چه چیز را ایجاب می‌کند؟ ایجاب می‌کند که همه باید مرکزشان را عدم کنند، همه باید او را ببینند، هیچ چیز دیگر را نبینند. شبیه گفتم شب تاریک است که به دریا نگاه می‌کنید، ماه هم می‌درخشد، ماه را می‌بینید، در هر چیزی باید ماه را ببینید. حالا یکی من‌ذهنی دارد فقط خودش را می‌بیند، می‌گوید که پس این چه؟ می‌گوید نه، خداوند بر دیو و چهارپا، حیوان، غیرت ندارد.

یعنی ما می‌توانیم انسان باشیم، ولی در مرحله حیوانی باشیم. امروز گفت در مرحله جمادی باشیم. شما باید ببینید در چه مرحله‌ای هستید؟ اگر شما صادق هستید، صادق یعنی راستین نه فقط دروغ نگوید، نباید من‌ذهنی داشته باشد، باید اصیل باشد، و عاشق هستید، عاشق یعنی با او یکی است، عاشق واقعی، «من» ندارد. وحدت مجدد که هشیارانه است عشق است. پس بنابراین او غیرت این را دارد که حتماً عاشقان و صادقان او را ببینند و اگر نبینند آن‌ها را به دردمس می‌اندازد.

یعنی شما اگر عاشق هستید، من ندارید و صادق هستید، اگر یک اشتباه بکنید ممکن است به شدت تنبیه بشوید، نسبت به شما خداوند می‌گوید غیرت دارد، ولی به شیطان، به چهارپا، به انسانی که هنوز مرکزش جسم است، به او غیرت ندارد.



ولی یک امیدی هم به آنها می‌دهد، مولانا می‌گوید که دیو اگر عاشق بشود، هم موفق شده. پس دیو هم می‌تواند عاشق بشود. کسی که هشیاری جسمی دارد و مرکزش «مرمر» است، او هم می‌تواند عاشق بشود. و فرشته می‌شود، جبرئیل می‌شود، پیغام می‌آورد، پیغام می‌گیرد از زندگی.

همین‌طور که می‌دانید فرشته و عقل یکی است، «فرشته و عقل هر دو یک بُند»، به‌خاطر مصلحت دوتا شدند.

### نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

#### در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

### چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُند

#### بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

و شما می‌دانید من‌ذهنی و شیطان یکی است. پس خداوند نسبت به شیطان و نمایندگان او یعنی من‌های ذهنی در هر مرحله‌ای باشند، مرکزشان جسم باشد، هشیاری حیوانی باشد، درختی باشد، هیچ غیرتی ندارد، می‌گوید شما کار خودتان را بکنید. ولی اگر دیو متوجه بشود و روی خودش کار کند، فرشته می‌شود و آن دیوی می‌میرد.

در این‌جا می‌گوید:

أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ، آنجا شد پدید

که یزیدی شد ز فضلش بایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۹)

این سخن پایان ندارد، ای گروه

هین نگه دارید زآن قلعه، وُجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۰)

هین مبادا که هوستان ره زَنَد

که فُتید اندر شقاوت تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۱)

أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ: شیطان مسلمان شد.  
وُجوه: جمع وَجَه، صورت‌ها، روی‌ها  
شقاوت: بدبختی



«أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ» یعنی شیطان مسلمان شد. وُجوه: جمع وَجَه، صورت‌ها، روی‌ها. شَقَاوَت یعنی بدبختی. «أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ» یک حدیث است:

«أَسْلَمَ شَيْطَانِي بِيَدِي.»

«شیطانم به دست من تسلیم شد.»

(حدیث)

از حضرت رسول، می‌گوید که من شیطانم را یعنی من ذهنی‌ام را به دست خودم تسلیم کردم و البته دنباله دارد، این‌جا نیامده، که به طوری که می‌گوید این من ذهنی من غیر از کار خیر کار دیگری انجام نمی‌دهد. پس به این حدیث اشاره می‌کند.

این خبر خوبی است که اگر ایشان شیطانش را به دست خودش، همیشه داریم می‌گوییم هر کسی به دست خودش باید دیو درونی‌اش را که من ذهنی‌اش است تسلیم کند، کس دیگری نمی‌آید تسلیم کند. پس در مورد حضرت رسول هم همین را دارد می‌گوید، می‌گوید که این حدیث در صورتی که دیوی بمیرد، انسان فرشته بشود، این حدیث اجرا شده است.

«أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ، آنجا شد پدید» که یک کسی که شبیه یزید بوده تبدیل می‌شود از فضل خدا به بایزید که عارفی بوده بسیار بسیار والامقام که بسیار مورد احترام مولانا است. پس یزید تبدیل به بایزید می‌شود، بعد یعنی انسان تبدیل می‌شود، درست است؟

این امیدواری به ما می‌دهد که ولو این‌که ما وارد قلعه هُشْرُبا شده‌ایم و هوش اصلی را از دست داده‌ایم، فعلاً با هشیاری جسمی داریم کار می‌کنیم، با این هشیاری جسمی این چراغ حضور را می‌توانیم روشن کنیم.

خلاصه می‌گوید این صحبت‌ها پایان ندارد «ای گروه»، ای گروه یعنی آن سه نفر، ولی این سه نفر نماینده همه انسان‌ها است. ای گروه یعنی ای همه انسان‌ها، از آن قلعه هُشْرُبا رویتان را نگه دارید، یعنی برگردانید، نروید آن طرف. «هین نگه دارید زآن قلعه، وُجوه»، وُجوه جمع وَجَه است، یعنی رویتان را.

مبادا که هوس بکنید و هوس راه شما را بزنند به طوری که تا ابد می‌افتید در بدبختی. شقاوت معمولاً در مولانا همین گمراهی هست، البته گمراهی هم بدبختی و بداحوالی هست. شما می‌بینید که چه بلایی سرمان آمده در اثر گمراه شدن در ذهن همانیده.



پس فهمیدیم ما هم باید شیطانمان را یعنی من‌ذهنی‌مان را به‌دست خودمان تسلیم کنیم، ببینیم شما می‌توانید بکنید؟ پس باید فضاگشایی کنیم، باید صبر کنیم، باید حواسمان روی خودمان باشد، باید از قرین پرهیز کنیم و لحظه‌به‌لحظه همین‌طور که در آخر این فصل هست می‌گوید که «ذکر استثنا» و «حَزْمِ مُلْتَوَى».

ذکر استثنا یعنی ان‌شاءالله بگوییم. ان‌شاءالله گفتن یعنی فضا را باز کنیم، دائماً خودمان را وصل با خدا نگه داریم و حزم یعنی تأمل و دوراندیشی پیچ‌درپیچ داشته باشیم که توضیح دادم، گفتم مرتب این اتفاقات عوض می‌شوند، اتفاقات که عوض می‌شوند شما کاری به نوع اتفاق ندارید، فقط فضا را باز می‌کنید.

### از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَض

#### بشنوید از من حدیث بی‌غَرَض

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۲)

در فَرَجِ جویی، خِرَدِ سرتیز به  
از کمینگاهِ بلا، پرهیز به

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۳)

مُفْتَرَض: واجب‌گردیده، واجب، لازم  
سَرْتِیز: هر آن‌چه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرورود. کنایه از نافذ

به‌نظر می‌آید هنوز آن شاه مُطاع دارد صحبت می‌کند، می‌گوید که از خطر یعنی وارد شدن به قلعه هشرُبا، همانیدن. مُفْتَرَض یعنی واجب، لازم. سَرْتِیز یعنی نافذ، نافذ، نفوذکننده و هشپاری نفوذکننده که نفوذ می‌کند و زندگی را در وضعیت‌ها و آدم‌ها می‌بیند برای ما لازم است.

پس می‌بینید که هشپاری ما فقط موقع فضاگشایی سرتیز می‌شود. پس شاه هنوز دارد صحبت می‌کند، حالا یا مولانا صحبت می‌کند، ولی شاه دارد صحبت می‌کند. به ما، به آن سه‌تا پسر می‌گوید از خطر پرهیز کردن واجب است.

خب شما ممکن است که بگویید چقدر جمله ساده‌ای است، این معلوم است، نه معلوم نیست. شما واقعاً از خطر تا حالا پرهیز کرده‌اید؟ وارد قلعه هُش‌رُبا شده‌اید، هوشتان دزدیده شده. وقتی هوش دزدیده شد آدم صلاحش را نمی‌تواند تشخیص بدهد، می‌افتد به سبب‌سازی.



آیا شما با سبب‌سازی به خودتان لطمه زده‌اید؟ در آخر این قسمت می‌گوید که شما تیر را راست انداخته‌اید چپ رفته، برای این‌که استثنا یعنی ان‌شاءالله نگفته‌اید، فضا را باز نکرده‌اید و حَزَم مُلْتَوَى، مُلْتَوَى یعنی پیچیده و گوناگون، نداشته‌اید. درست است؟

شما آمده‌اید قصد کرده‌اید که این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم درست می‌شود. تیر را به قصد خوب انداخته‌اید، یک دفعه برعکس شده، چرا؟ برای این‌که سِرِّ استثنا و حَزَم مُلْتَوَى نداشته‌اید. حَزَم مُلْتَوَى یعنی چیزها، اتفاقات عوض می‌شوند. شما با عوض شدن اتفاقات نباید کشیده بشوید به ذهن. چون ما با بعضی چیزها خیلی هم‌هویت هستیم احتمال دارد اتفاق که عوض می‌شود یک هم‌هویت‌شدگی شدید را در ما بالا بیاورد و ما را بکشد به ذهن.

پس بنابراین می‌گوید با سبب‌سازی شما نمی‌توانید این کار را بکنید، مثل این‌که دارد می‌گوید همیشه باید فضاگشایی کنید. «از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَضٌ»، یعنی واجب است از خطر پرهیز کنید. پس یعنی با سبب‌سازی دائماً ما در خطر هستیم و می‌گوید این نصیحت بی‌غرض را، پادشاه می‌گوید، از من بشنوید، خدا می‌گوید.

در گشایش‌جویی، در رهایی‌طلبی، در فَرَج‌جویی خردتان باید از جنس نظر باشد، نافذ باشد، درست است؟ و ذهن کمینگاه بلا است. کمینگاه می‌دانید یعنی چه، کمین یعنی پنهان شدن و منتظر شدن تا یکی بیاید، آدم به او حمله کند. ذهن یک همچون جایی است. ذهن کمینگاه بلا هست.

یک مسافری دارد می‌آید که شاهزاده است که شما باشید، آن‌جا ایستاده ذهن، شما را چکار کند؟ بقا پد و بکشد تو و حمله کند، شما باید مواظب باشید. پس ذهن همان‌جایی که بلا است، باید از آن پرهیز کنید. می‌گوید:

**گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر**

**ور نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۴)

**خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان**

**خود نمی‌افتاد آن سو میلشان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۵)

**کآن نَبْد معروف، بس مهجور بود**

**از قلاع و از مناهج دور بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۶)

حَدَّر: دوری، خویشن‌داری  
 خَيْل: رمهٔ اسبان، در این‌جا به‌معنی گروه و دسته  
 مَهْجُور: دورافتاده، مَتْرُک  
 قِلاع: قلعه‌ها  
 مَناهِج: راه‌های روشن، در این‌جا مراد راه‌های طولانی است. جمع مَنهَج.

توجه می‌کنید؟ قِلاع جمع قلعه است. مَناهِج یعنی راه‌ها و گذرگاه‌ها. مَنهَج یعنی راه روشن و راه روشنی که، یعنی این سه مسافر که از شاه جدا شدند این‌ها چون به خودشان مثل ما خیلی اعتماد داشتند، مَنع پادشاه سبب شد که این‌ها میل پیدا کنند برویم ببینیم این قلعه چه خبر است. دیگر یادشان رفت که شاه گفته آن‌جا نروید.

می‌گوید اگر آن پدر این سخن را نمی‌گفت و نمی‌فرمود که از آن قلعه هُشْرُبَا یعنی ذهن دوری کنید، دسته‌دسته مردم، یعنی همهٔ تقریباً انسان‌ها، وارد این قلعه نمی‌شدند. «خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان» یا خیلشان، میلشان. حالا اگر درست بخوانیم همان خیلشان و میلشان برای این‌که قافیه جور دربیاید، ولی در فارسی می‌گوییم خیل یعنی دسته، بله؟

حَدَّر یعنی دوری. خَيْل یا خیل: رمهٔ اسبان، در این‌جا به‌معنی گروه و دسته. مَهْجُور: دورافتاده. قِلاع: قلعه‌ها. مَناهِج: راه‌های روشن، در این‌جا مراد راه‌های طولانی است، جمع مَنهَج، گفتم راه‌ها و گذرگاه‌ها.

پس بنابراین می‌خواهد بگوید که این انسان به‌عنوان هشیاری وارد ذهن شده همچون قلعهٔ جالبی نبوده این، برای این‌که می‌توانست کنار باشد و انسان وارد این قلعه نشود، ولی چون مَنع شده بود وارد این قلعه شد.

«کَانَ نَبْدَ مَعْرُوفٍ» یعنی ذهن قلعهٔ معروفی نبود، از نظر خداوند یک سیستم دیدِ جالبی نیست. «کَانَ نَبْدَ مَعْرُوفٍ، بس مهجور بود»، می‌گوید آسمان دارای راه‌ها است، این یکی از راه‌ها بود، ولی خیلی هم معروف نبود، دورافتاده بود. به‌طوری‌که از قلعه‌ها و از راه‌ها، راه‌ها و گذرها، دور بود. آن‌هایی که رَد می‌شدند از راهِ درست این قلعه را اصلاً نمی‌دیدند، ولی شاه گفت به آن‌جا نروید، این بچه‌ها هم گفتند برویم ببینیم چه خبر است، چرا به ما گفت نروید؟

## چون بکرد آن منع، دلشان زآن مقال

### در هوس افتاد و در کوی خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۷)

مقال: گفت‌وگو، گفتار



چون آن منع را کرد، از آن گفتار، که گفت نروید، دلشان به هوس افتاد و شروع کردند به کوچۀ خیال رفتن، یعنی افتادند به این که چرا گفته؟ برویم ببینیم چه خبر است؟ برای چه به ما گفته آن جا نروید؟ و الآن یک چیز جالبی می گوید:

## فعلِ تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندات بگیرد دامت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

البته این شعر مال این جا نیست. مربوط به این است:

## چون بکرد آن منع، دلشان زآن مقال در هوس افتاد و در کوی خیال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۷)

مقال: گفت و گو، گفتار

که انسان اگر به هوس بیفتد و کوی خیال بیفتد، هر چه که عمل می کند این مثل بچه دامن آدم را می گیرد. و الآن هم می خواهد بگوید که از هر چیزی که ما را منع کنند ما هوس پیدا می کنیم به سوی آن برویم.

## رغبتی زین منع در دلشان برُست که نباید سرّ آن را بازجُست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۸)

## کیست کز ممنوع گردد مُمتنع؟ چونکه آلانسان حریصٌ ما مُنع (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۹)

«کدام آدمی است که از امور ممنوعه خویشتن داری کند؟ درحالی که انسان از هر چیز منع شود نسبت به همان چیز حریص و آزمند گردد.»

مُمتنع: امتناع کننده، کسی که از امری یا کاری بازایستد و سرپیچی کند.



پس می‌گوید از این‌که شاه این‌ها را منع کرد در دلشان یک میلی پیدا شد که باید برویم سر آن قلعه را پیدا کنیم که چرا شاه گفته آن‌جا نروید. الآن می‌پرسد که چه کسی است که از ممنوع برگردد، به‌سویش نرود؟ یعنی به او بگویند این کار را نکن، این‌جا نرو و نرود.

پس من‌ذهنی اگر منع بشود، بدتر جری می‌شود، چون که انسان حریص چیزی است که از آن منع شده باشد. البته این ضرب‌المثل است، بعضی‌ها هم می‌گویند حدیث است. ببینیم این‌جا هست، بله:

«الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَىٰ مَا مَنَعَهُ.»

«آدمی از هر آن‌چه منع شود، بدآن حرص می‌ورزد»

(مَثَل)

یعنی «آدم از هر آن‌چه که منع شود، بدآن حرص می‌ورزد» و البته این اثر تربیتی بسیار بسیار بزرگی دارد، که با توجه به این‌که همه انسان‌ها که وارد این جهان می‌شوند وارد این قلعه هُش‌رُبا می‌شوند و من‌ذهنی پیدا می‌کنند، پس حریص هستند به آن چیزی که از آن منع شوند. شما فرزندان‌تان را اگر منع می‌کنید، باید واقعاً در یک زمینه عشقی منع کنید، به زور نمی‌توانید موفق بشوید.

هیچ‌کس نمی‌تواند زور کند و یک دسته‌ای از مردم را از کاری باز بدارد. آن‌ها حریص‌تر می‌شوند، حریص‌تر می‌شوند و بدتر می‌کنند. عاقبت آن منع‌کننده شکست می‌خورد اگر می‌خواهد اثر تربیتی داشته باشد. پس مُمْتَنِع یعنی امتناع‌کننده، کسی که از امری یا کاری بازایستد و سرپیچی کند.

پس از این‌که می‌گوید منع شدند این پسرها، گفتند که باید برویم ببینیم که چرا ما را منع کردند، وارد قلعه بشویم و این‌جا می‌پرسد که آیا کسی هست که او را منع کنند، واقعاً منع بشود؟ برای این‌که این حدیث یا این ضرب‌المثل وجود دارد، انسان حریص چیزی است که از آن منع شده باشد:

«الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَىٰ مَا مَنَعَهُ.»

«آدمی از هر آن‌چه منع شود، بدآن حرص می‌ورزد»

(مَثَل)

یادمان باشد این.



## نهی بر اهلِ تَقَى تبغیض شد نهی بر اهلِ هَوَا تحریض شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۰)

تَقَى: پرهیزکاری  
تَبغیض: دشمنی ایجاد کردن میان دو کس، انگیزتن بغض و نفرت  
تَحریض: برانگیختن

بیت مهم است. می‌گوید بله نهی، بگویی نکن، اگر کسی فضا را باز کند و اهل پرهیزکاری باشد، «تَقَى» یعنی پرهیزکار، این نمی‌کند، حتی با آن چیز دشمن می‌شود. به یک آدم فضاگشا بگویند که این کار را نکن، نمی‌کند، حتی با آن دشمن می‌شود.

اما نهی بر من‌ذهنی، اهلِ هَوَا، برانگیزنده‌است. به من‌ذهنی بگویی این کار را نکن، حتماً می‌رود می‌کند. پس این بیت می‌تواند در تربیت جوانان برای کسانی که بچه دارند مفید باشد.

می‌دانیم بچه‌ها خب دچار من‌ذهنی می‌شوند البته، بیشتر اوقات من‌ذهنی دارند. اگر یک پسر و دختر جوانی شانزده هفده سال دارد، با من‌ذهنی بزرگ شده، اگر به او بگویی این کار را نکن، بدتر می‌رود می‌کند. مگر این‌که شما در یک زمینه عشقی، در یک محیط تفاهم بخواهید با او صحبت کنید و آن شخص از آن زمینه عشقی باخبر باشد، و بداند که شما بدون قیدوشرط او را دوست دارید. این نقش مادر یا پدری است که فرزندش را واقعاً دوست دارد، عشق می‌ورزد، ولو این‌که اول بچه‌هایش را با من‌ذهنی بزرگ کرده، الآن باید خودش فضا را باز کند، به عشق زنده بشود و بی قیدوشرط بچه‌اش را دوست داشته باشد. نباید بگوید این کار را بکنی تو دوست ندارم، آن کار را بکنی دوست دارم.

این چیزها را من‌ذهنی نمی‌فهمد. و به زور هم نمی‌توانی یک دسته‌ای از من‌های ذهنی را، چه دختر چه پسر، این‌ها را منع کنی از کاری. بدتر می‌روند می‌کنند آن کار را، به خودشان آسیب می‌زنند، به تو هم آسیب می‌زنند. پس تَقَى یعنی پرهیزکاری. تَبغیض یعنی دشمنی کردن.

فهمیدیم دیگر، نهی بر اهلِ پرهیزکاری سبب می‌شود که آن شخص نهی‌شده حتی دشمن آن چیزی بشود که شما از آن نهی می‌کنید، بدش بیاید، متنفر بشود، طرفش نرود. اما چون بیشتر مردم اهلِ هَوَا و من‌ذهنی دارند برانگیخته می‌شوند. این کار را نکن، فردا می‌بینی رفتند آن کار را کردند. مگر نگفته بودم؟ باز هم می‌روند می‌کنند، مگر نمی‌گویم نکن؟ باز هم می‌روند می‌کنند. پس:

پس، از این یغوی به قوماً کثیر  
هم از این یهدی به قلباً خبیر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۱)

«پس به واسطه نَهی، گروه بسیاری از مردم گمراه می‌شوند. و نیز به واسطه همان نَهی، دل آگاهان به هدایت می‌رسند.»

این هم آیه قرآن است باز هم. «پس به واسطه نَهی، گروه بسیاری از مردم گمراه می‌شوند. و نیز به واسطه همان نَهی، دل آگاهان به هدایت می‌رسند.» می‌بینید که کسانی که قلبشان خبیر است، فضاگشا هستند از این نَهی هدایت می‌شوند، اما بسیار زیاد از آدم‌ها که من‌ذهنی دارند حتماً منحرف می‌شوند از راه. بنابراین نَهی نباید بکنی یا اگر می‌کنی باید بلد باشی. و این مربوط به آیه قرآن است:

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا ۚ فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ ۗ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا ۚ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا ۚ وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ.»

«خدا ایبایی ندارد که به پشه و کمر از آن مثل بزند. آنان که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مثل درست و از جانب پروردگار آن‌هاست. و اما کافران می‌گویند که خدا از این مثل چه می‌خواسته‌است؟ بسیاری را بدان گمراه می‌کند و بسیاری را هدایت. اما تنها فاسقان را گمراه می‌کند.»  
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶)

«خدا ایبایی ندارد که به پشه و کمر از آن مثل بزند. آنان که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن مثل درست و از جانب پروردگار آن‌هاست. و اما کافران می‌گویند که خدا از این مثل چه می‌خواسته‌است؟ بسیاری را بدان گمراه می‌کند و بسیاری را هدایت.» این همان قسمت شعر است، «اما تنها فاسقان»، بله من‌های ذهنی، گمراه می‌شوند. خلاصه، می‌خواهد بگوید که از نَهی تعداد زیادی از مردم به انحراف می‌روند. بعضی از پدر و مادرها یا صاحب‌منصبان تربیتی زور می‌گویند، به جایی نمی‌رسد. نَهیشان به زور است، شکست می‌خورند و آدم‌ها را به انحراف می‌کشاند و دوتا دلیل آورده، یکی ضرب‌المثل یا حدیث است، که انسان حریص آن چیزی است که از آن منع شده باشد. همین آیه:

پس، از این یغوی به قوماً کثیر  
هم از این یهدی به قلباً خبیر  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۱)

«پس به واسطه نَهی، گروه بسیاری از مردم گمراه می‌شوند. و نیز به واسطه همان نَهی، دل آگاهان به هدایت می‌رسند.»

کی رَمَد از نی حَمَام آشنا؟  
بَلْ رَمَد زَانِ نِ حَمَامَاتِ هَوَا  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۲)

پس بگفتندش که خدمت‌ها کنیم  
بِر سَمِعْنَا وَاطَعْنَا تَنِيم  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۶۳)

«پس شاهزادگان به پادشاه گفتند: در خدمت و طاعت آماده‌ایم. و بر استماع و اطاعت امر پادشاه سخت اهتمام می‌ورزیم.»

حَمَام: کبوتر، جمع: حَمَائِم و حَمَامَات  
سَمِعْنَا: شنیدیم.  
اَطَعْنَا: اطاعت کردیم.

می‌گوید که، مثال می‌زند باز هم، از صدای نی کبوتر آشنا نمی‌رمد. توجه کنید، می‌گوید که اگر پدر و مادر مثلاً از جنس زندگی باشند، فرزندشان را، که اول عشق را در او شناسایی می‌کنند، پس این کبوتر که آشنا است از نَهی نمی‌هراسد.

می‌گوید که از نی زدن کبوتر آشنا نمی‌رمد، اما کبوترهای وحشی می‌رمند. کبوتر وحشی همین من‌های ذهنی هستند. «بَلْ رَمَد زَانِ نِ حَمَامَاتِ هَوَا»، حَمَامَاتِ هَوَا، کبوترهای همین هوا، دارد می‌گوید هم هوا هم یعنی هوای نَفْس.

پس این سه‌تا پسر می‌گویند که خدمت‌ها می‌کنیم و شنیدیم و اطاعت می‌کنیم. «پس شاهزادگان به پادشاه گفتند: در خدمت و طاعت آماده‌ایم. و بر استماع و اطاعت امر پادشاه سخت اهتمام می‌ورزیم.» گفتند ما خدمت‌گزاریم و هرچه که شنیدیم حتماً اطاعت خواهیم کرد. البته می‌بینیم که نمی‌کنند این کار را، که الآن بعد از این بیت‌ها می‌آید که چون اعتماد مثل ما به خودشان داشتند گوش نکردند و اطاعت نکردند وارد قلعه هُشْرُبَا شدند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆